

نمایشنامه:

دھن بند

نویسنده:

آفونسو ساسترہ

مترجم:

پڑمان رضایی

تعداد صفحات:

۵۱

وبگاہ کافئین بوکلی: caffeinebookly.com

صفحه اینستاگرام: [caffeinebookly](https://www.instagram.com/caffeinebookly)

کانال تلگرام: [caffeinebookly](https://t.me/caffeinebookly)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دَهَن بِنْد

اثرِ آفونسو ساستره

ترجمہ ی پڑمان رضایی



@caffeinebookly



caffeinebookly



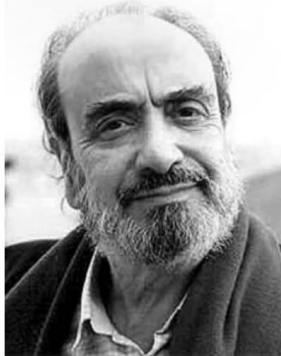
@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



آلفونسو ساستره (Alfonso Sastre) (۲۰ فوریه ۱۹۲۶ - مادرید) یکی از برجسته‌ترین نمایشنامه‌نویسان معاصر اسپانیا و در کنار آنتونیو بوئرو بایخو یکی از ارکان متحول‌کننده تئاتر معاصر این کشور است. تئاتر وی که همواره ناقد دیکتاتوری و حکومت‌های سرکوبگر بوده از بدو پیدایش همواره به دست ممیزی حکومت فرانکو ممنوع می‌شد. وی در مخالفت با بوئرو بایخو و اندیشه‌ی یوسیپیلیسم وی که هر فرصتی را برای کوبیدن و به انتقاد کشیدن خفقان موجود در جامعه موجه می‌دید، با نقد این دیدگاه، خط‌مشی‌ای کاملاً افراطی در انتقاد اندیشه‌های دژخیمانه پیش گرفت و لذا در زمان دیکتاتوری فرانکو تئاترش به هیچ عنوان فرصت به صحنه رفتن و عرض اندام نیافت. او نه تنها در حلقه‌ی روشنفکران چپ افراطی لحاظ می‌شود بلکه سابقه‌ی زندان به دلیل حمایت از

گروه جدایی طلب باسک را در کارنامه‌ی خود دارد. او در فیلم‌نامه‌نویسی، مقاله و شعر نیز ید طولایی دارد و علاوه بر پنجاه و شش نمایشنامه‌ای که نگاشته دفاتر شعر و مقاله‌ی فراوانی نیز به چاپ رسانده است. تئاترش در سراسر اروپا، آمریکای لاتین، روسیه و کشورهای دیگر بارها به صحنه رفته به زبان‌های مختلف ترجمه و انتشار یافته و از شهرتی جهانی برخوردار است.

جایزه‌ی ملی تئاتر در ۱۹۸۶ به وی تعلق گفت.

از متعدد نمایش‌نامه‌های وی می‌توان اشاره کرد به: *اورانیوم* ۲۳۵ (۱۹۴۶)، *بار رویاها* (۱۹۴۹)، *مقدمه‌ی رقت‌یار* (۱۹۵۰)، *سطل آشغال* (۱۹۵۱)، *جوخه به سمت مرگ* (۱۹۵۳)، *نان همه* (۱۹۵۱)، *ذهن‌بند* (۱۹۵۴)، *خاک سرخ* (۱۹۵۴)، *آنا کلیبر* (۱۹۵۵)، *خون خدا* (۱۹۵۵)، *مرگ در محله* (۱۹۵۵)، *گیرمو تیل چشمانی اندوهگین دارد* (۱۹۵۵)، *کلاغ* (۱۹۵۶)، *حمله‌ی شبانه* (۱۹۵۹)، *در تور* (۱۹۵۹)، *شاخ‌ضربه* (۱۹۵۹) و ...

ذهن‌بند یکی از معدود آثار وی است که موفق به عبور از صافی سانسور فرانکو شد و با لحنی تند و گزنده اما به شکلی غیرمستقیم اختناق و وحشت و سرکوب حاکم بر جامعه‌ی آن روزگار اسپانیا را به تصویر می‌کشد.

قتلی به دست رئیس مستبد یک خانواده صورت می‌گیرد و همگان که به نوعی از عامل بودن وی آگاهند از اذعان و اعتراف آن نزد مقامات طفره می‌روند تا آن که عروس خانواده که خود به نوعی قربانی زورگویی‌ها و تعدی پدرشهر خود است جرأت لو دادن جانی را نزد پلیس می‌یابد اما کار به زندان و مجازات‌خاطی قاتل اتمام نمی‌یابد... عمق دیکتاتوری خود را بعد از از بین رفتن دیکتاتور می‌نماید و نه فرد بلکه سیستم‌های مبتنی بر سلطه‌گری و زورگویی و اختناق عمق فاجعه را حتا پس از از بین رفتن حاکم رونمایی می‌کنند و هنر ساستره دقیقاً در همین نشان دادن روح استبداد و برملا کردن ماهیت آن است که دیده می‌شود.

اثر حاضر اولین اثر این نویسنده‌ی برجسته است که به فارسی منتشر می‌شود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دَهَن بِنْد

(درامی در شش تابلو و یک مؤخره)

این اثر در ۱۷ سپتامبر ۱۹۵۴ در تآترِ ملکه ویکتوریای شهرِ مادرید پرده‌برداری شد.

شخصیت‌ها:

آنتونیا، مادر

ایسائیس کراپو، پدر

لوئیس، زنِ خوان

خوان، فرزند

خاندرو، فرزند،

تئو، فرزند

غریبه

کمیسر روچ

یک مأمور



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تابلوی اول

اتاقی که به عنوان هال و غذاخوری یک خانه‌ی روستایی دزدشده، با معماری دلگیر و سنگین، استفاده می‌شود. یک چراغ بزرگ روشن وجود دارد: چراغی که نمی‌تواند تمام زوایای اتاق را روشن کند. پنجره‌ها بازند. شومینه‌ی بزرگ، خاموش. شبی گرم از ماه آگوست است. ایسائیس کراپوی پیر، بر سر میزی که خانواده در حال غذا خوردن است تکیه زده است. آنتونیا، لوئیس، خوان و خاندرو در سکوت شام‌شان را تمام می‌کنند. ایسائیس چپ‌ش را روشن می‌کند. آنتونیا، که زنی ست بسیار پیر و نیمه‌کور، با ناآرامی در جای خود وول می‌خورد و سعی می‌کند کورمال کورمال صورت پیرمرد را بیابد.

آنتونیا- (با صدای ضعیف و لرزان). فکر نکنم زیاد دیر کنه. حتماً کاری برایش پیش اومده. (ایسائیس کراپو چیزی نمی‌گوید). چند وقته احساس می‌کنم بچه نگران، یک جوری انگار دلخوری داشته باشه. نمی‌دونم چشه. (پیرمرد سکوت نگه می‌دارد). مگه نه، ایسائیس؟ راست نمی‌گم؟ تو احساس نمی‌کنی که... انگار سر به هواست؟ تو این طور احساس نکردی؟

ایسائیس- واسه چی سر ساعت نیومده شام بخوره؟ این چیزیه که می‌خواستم بدونم. این تنها چیزیه که توی این لحظه برام مهمه.

آنتونیا- حتماً...

ایسائیس- ساکت شو. چندش می‌شه که هنوز هم داری ماست مالی‌ش می‌کنی. کاری که با ما می‌کنه جای بخشش نداره. همه این جا دور میز جمع شدیم. این توهین به خانواده‌ست. (لوئیس، خم شده بر بشقاب خود، چیزی نجوا می‌کند). چیزی گفتی، لوئیس؟

لوئیس- نه... یعنی، فکر می‌کردم که من اصلاً احساس نمی‌کنم که بهم توهین شده... چون تُو دیر کرده.

ایسائیس- اتفاقاً، لوئیس، تو اون شخصی نیستی که تصمیم می‌گیره به ما بی‌احترامی شده یا نه. این مسأله‌ی منه. اگر هم این جور بودن من اذیتت می‌کنه، می‌تونستی از زجر دادن من اجتناب کنی. کافی بود نمی‌اومدی عضو این خانواده بشی، که علی‌الظاهر، مایه‌ی ناراحتی‌ته.

لوئیس- من با خوان ازدواج کردم، و جز خوان خانواده‌ای ندارم. اگه براتون جالبه بدونید که به من هم کسی جز اون دستور نمی‌ده.

خوان- (با صدای پائین، عصبی). ساکت باش. ساکت باش دیگه.

ایسائیس- اگه خوان مرد بود، تو، لوئیس این جوری که داری صحبت می‌کنی صحبت نمی‌کردی. دارند به پدرت توهین می‌کنند، خوان. متوجه نیستی؟ اگه تو جُرَبزه نداری افسارش رو بگیری، یک روزی خود من باید این کار رو انجام بدم.

لوئیس- منظور تون چی‌یه؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خوآن.- (یک بازوی او را می‌گیرد؛ از میان دندان‌ها) خفه می‌شی یا نه؟

لوئیسا.- (خود را رها می‌کند). آروم بگیر. دردم اومد.

ایسائیس.- ولش کن. شیطون توی جلدشه. نمی‌بینی؟ صدا تا جونور تو وجودشه. جای تأسفه، خوآن، که واسه زن انتخاب کردن بیشتر چشم ننداختی. دنیا پر از زن‌های درست و تمیز و سر به‌راهه.

خوآن.- (با صدای ضعیف). پدر.

ایسائیس.- چی‌به؟

خوآن.- (با صدایی خاکسار). این حرفها رو در مورد لوئیسا نگو. من خوشبختم از این که باهاش ازدواج کردم.

ایسائیس.- برام جای تعجب نیست. (با نوعی حلاوت نیش‌دار). تو یک بچه‌ی خیلی کم‌استعدادی هستی، خوآن. از بچگی من و مادرت نگران بودیم. مثل یک حیوون دست و پا چلفتی بودی. دکتر به‌مون گفت که تقصیر اعصاب‌ته. حافظه نداشتی. به سختی حرف می‌زدی... برات زحمت داشت... نمی‌دونی چه مامی بود که بچه‌ی این چنینی داشته باشیم. مگه نه، آنتونیا؟ ماتم بود برامون.

خوآن.- (سر پائین آورده است). نباید این چیزها رو جلوی همه بگید، پدر.

ایسائیس.- بچه‌ی من نباید شرمسار چیزی باشه. اگه در این مورد باهات حرف می‌زنم واسه اینه که هیچ وقت فراموش نکنی توی این خونه چه زحمتی برات کشیده شده... با دلواپسی و ازخودگذشتگی بزرگت کردیم تا بشی مردی که مردم ده بهت نخندند. (تَغْیِر). خیلی دردناکه آدم می‌بینه چه جور همه کارهایی که واستون شده فراموش می‌کنید و براتون مهم نیست چه جور قلبِ دو تا آدم پیر بیچاره رو می‌شکنید. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم ما کلاغ پرورش دادیم، آنتونیا... یک مُشت موجود عجیب پرورش دادیم که دستِ آخر چشم‌هامون رو در می‌آرنند.

آنتونیا.- آئی بابا، تو هم چه حرف‌ها می‌زنی. چه طور ممکنه چنین چیزی به سرت بزنه...؟ بچه‌های ما خوبند. بچه‌ها ما رو دوست دارند و هر کاری واسه ما انجام می‌دن. اگه توی زندگی از چیزی راضی باشم، بچه‌دار بونده. ازشون راضی‌ام. وقتی هم که می‌رند، متوجه می‌شم چه قدر تنهام.

ایسائیس.- باشه، آنتونیا، خوشم می‌آد این جور توی خواب و خیالی... کار دیگه‌ای ازت بر نمی‌آد... این نقطه‌ضعف‌های کوچیکت رو باید بخشید... آنتونیای بیچاره، چه طور کارت به این جا کشید؟ حتّا نمی‌تونی درست حسابی ماها رو ببینی... توی سایه‌ها حرکت می‌کنی... جز یک مشت جسم متحرک چیزی نمی‌بینی، دنیا برای تو اینه... یک مشت جسم متحرک دور و برت که حتّا نمی‌تونی تشخیصشون بدی... منقلب می‌کنند وقتی می‌لرزند چون نمی‌دونی چه اتفاقی ممکنه بیفته و همیشه فکر می‌کنی قراره اتفاق بدی بیفته. ما رو نگاه می‌کنی، یعنی سعی می‌کنی ما رو نگاه کنی، تا در بیاری ببینی دلگیریم یا صورت‌مون درهمه یا نه... گوش تیز می‌کنی، وقتی یک صدای قوی می‌شنوی، شروع می‌کنی لرزیدن... می‌ترسی. از چی، آنتونیا؟ نباید میون ما ترس داشته باشی.

آنتونیا.- من ترس ندارم، آیسائیس... من ترس ندارم. برای چی باید ترس داشته باشم وقتی میون بچه‌هامم؟ فقط بعضی وقت‌ها، وقتی تو از دست یکی از بچه‌ها عصبانی می‌شی، و البته حق داری که عصبانی می‌شی، من دوست ندارم این قدر عصبانی بشی... عصبی می‌شم... آره، این رو باید بهت اعتراف کنم... که عصبی می‌شم... دوست ندارم جرّ و بحث بشنوم...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ایسائیس- و، با این حال، لازمه حرفامون رو بشنوی، آنتونیا، و خودِ تو باید کمکم می‌کردی بچه‌ها رو تربیت می‌کردم... البته اگه به درد کاری می‌خوردی... وضع من میون شما آدم‌های ضعیف و مریض یک خُرده اسفباره. پیرترین تون هنوز باید به تون درس قدرت و شجاعت بده... (به تلخی می‌افزاید). یک مشت به‌دردنخور، اینه توشه‌ی ایسائیس کراپو برای سال‌های آخر پیری‌ش... (با طعنه لبخند می‌زند) یک مشت به‌دردنخور که با همه این حرف‌ها، عشقِ عظیمی به‌شون احساس می‌کنم... (چپقش را خالی می‌کند و بر می‌خیزد. به سمت پنجره می‌رود). امشب هوا خیلی گرمه. آدم نمی‌تونه نفس بکشه. (لوتیسا بر می‌خیزد و شروع می‌کند به جمع کردن میز. آندره‌آ، که کلفت است، به ساکتی وارد شده است. لوتیسا و آندره‌آ وسائل سفره و سفره را جمع می‌کنند. ایسائیس به خاندرو، کوچک‌ترین فرزندان نزدیک می‌شود و یک پس‌گردنی محبت‌آمیز به وی می‌زند). پدرسوخته، تو چه‌ته؟ کل شب یک کلمه حرف نزدی. خیلی جدی شدی.

خاندرو- هیچ‌م نیست، پدر. خیلی خوابم می‌آد. امروز عصر خیلی توی زمین خسته شدم. خیلی کار بود...

ایسائیس- هنوز خیلی جوونی و کار برات خیلی سخته، اما باید کم کم عادت کنی. وقتی بزرگ بشی ممنونم می‌شی. حالا اگه خوابت می‌آد برو بخواب. (خاندرو بر می‌خیزد).

خاندرو- (خمیازه می‌کشد). تا فردا، پدر. (به سمت همه بر می‌گردد). تا فردا. (به او پاسخ می‌گویند. خاندرو می‌رود. ایسائیس چُپتی دیگر چاق می‌کند).

ایسائیس- این بچه به نظرت چه طوره، آنتونیا؟ من ازش راضی‌ام. قوی نیست، اما چیزی داره که بقیه کم دارند. اراده داره.

آنتونیا- خاندرو هم یک بچه‌ست مثل بقیه بچه‌ها. (آه می‌کشد). اوف! امشب اصلاً هوا تکون نمی‌خوره. تابستون خیلی بدی داریم می‌گذرونیم. خیال تموم شدن نداره. دارم خفه می‌شم. زمستون رو ترجیح می‌دم. کنار آتیش خوش می‌گذره. اما توی تابستون... تابستون بده. جنایت‌ها تابستون اتفاق می‌افتند. مردها سر هیچ چیز چاقو می‌کشند و خونریزی می‌کنند. همه‌ی جنایت‌ها تابستون اتفاق می‌افته. خون توی رگ مردها جوش می‌آد و عقل از سرشون می‌ره. گرما کورشون می‌کنه و دیگه کشتن یکی دیگه واسشون مهم نیست. بعد، توی زمستون، وقتی به کاری که کردند فکر می‌کنند، هیچی سر در نمی‌آرن... اصلاً نمی‌تونند توجیه کنند چه طور چنین کاری کردند. خُب تقصیرِ اون‌ها که نبوده... گرما خفه‌شون می‌کرد و نمی‌داشت نفس بکشند. (لوتیسا و آندره‌آ سفره و بساطِ آن را جمع کرده‌اند و خارج می‌شوند).

ایسائیس- ساکت شو، آنتونیا. این مزخرفات چی‌یه می‌گی؟ این هذیون‌ها چی‌یه؟

آنتونیا- هذیون نیست. حقیقته. من خیلی پیر شدم، اما هنوز می‌تونم چیزها رو به خاطر بیارم. من خیلی بچه بودم وقتی دو تا زن را توی خونه‌شون مرده پیدا کردند. با تبر کشته بودندشون. وحشتناک بود. معلوم نیست چه کسی این کار رو کرد. هیچ وقت کسی نفهمید. توی آگوست بود. ما نامزد بودیم وقتی دو تا مرد توی ده با هم دعوا کردند و یکی اون یکی رو کشت. یادته؟ تابستون بود. خوان و تئو به دنیا اومده بودند، وقتی خولیا، زنی آهنگر، بچه‌ش رو خفه کرد. تقصیر کار هم اون نبود. خیلی گرم بود. و همه می‌دونند سالِ آخرِ جنگِ توی ده چه اتفاقی افتاد، قتل بود که اتفاق می‌افتاد و مردها گردن همدیگه می‌نداختند.

ایسائیس- (گرفته). اون تابستون لازم بود خیلی کارها انجام بشه. چاره‌ای نبود.

آنتونیا- من فکر می‌کنم، من حقیر فکر می‌کنم، همیشه یک چاره‌ای هست. قبل از کشتن. این دستورِ آقامون مسیحه.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ایسائیس- مایی که در طول اشغال کشور، مبارزه می‌کردیم، مایی که آماده بودیم سربازهای خارجی و خائینی رو که از اون‌ها دفاع می‌کردند به رگبار ببندیم، دلواپس آقای تو مسیح نبودیم. باید به چیزهای دیگه‌ای فکر می‌کردیم.

آنتونیا- (با سر نفی می‌کند). نه، نه، ایسائیس... اجازه بده بگم در این مورد اشتباه می‌کنی... همیشه باید به آقامون مسیح فکر کنیم.

ایسائیس- (می‌خندد). این همه‌ی چیزی‌یه که توی کلیسا یادت دادند؟

آنتونیا- و دعا می‌کنیم. من خیلی برای تو دعا می‌کنم، ایسائیس، برای نجاتِ روح.

ایسائیس- (با قیافه‌ای پرطعنه) ازت ممنونم، آنتونیا. این رو جدی بهت می‌گم، ازت ممنونم. (یک نفر صدایی بیرون می‌کند. تئو است، که از راه می‌رسد. با دودلی وارد می‌شود.)

تئو- من... من یک خُرده با دوستام سرگرم شدم. من رو ببخشید.

ایسائیس- کجا بودی؟

تئو- ما... ما توی... پیاله‌فروشی بودیم. چندتا لیوان شراب خوریدم. آواز خوندیم. من می‌خواستم پیام، اما بهم گفتند بمونم. دستم انداختند. «می‌ترسی یک وقت بابات باهات دعوا کنه؟» این رو بهم می‌گفتند. من هم باهاشون موندم تا ببینند... (لوتیسا بر می‌گردد. به کنارِ خوان می‌رود که، بی‌قرار، سیگاری می‌پیچد و دستی بر شانه‌ی او می‌گذارد. صحنه را می‌نگرند.)

ایسائیس- واسه این که چی رو ببینند؟

تئو- واسه این که ببینند من یک مردم و از هر چیزی نمی‌ترسم. این جور شد که موندم و یک خُرده تفریح کردیم. اما من میل داشتم پیام، پدر.

ایسائیس- همگی دور میز نشسته بودیم؛ خانواده برای شام جمع شده بود، اون جور که باید باشه... حتّاً یک خُرده منتظرت موندیم... می‌خواستیم همگی جمع باشیم، مثل همیشه... می‌دونی که این مسأله برای ما اهمیت داره... می‌دونی چون من این جور تربیت کردم... اما تو، توی این ساعت، که برای ما مقدسه، توی پیاله‌فروشی مست می‌کردی... غم‌انگیزه.

تئو- پدر، من نمی‌خواستم این قدر به‌تون بی‌احترامی کرده باشم.

ایسائیس- (چشمانش صاعقه می‌زنند). بد کار همین جاست! که نمی‌خواستی به‌مون توهین کنی. بد کار همین جاست! که بدترین کارها رو انجام می‌دید بدون این که بخواید. ای کاش می‌خواستی به‌مون بی‌احترامی کنی و این کار رو واسه گرفتنِ حالِ ما انجام می‌دادی، تا به بی‌مقداریت پی ببریم، اون وقت داستانِ شکلِ دیگه بود... اون وقت می‌شد یک جنگ نه یک سرکوفتِ پدری... اون وقت می‌دونستیم کی به کی‌یه... مسائل روشن می‌شدند... اما این اوضاع مسخره‌ست... برو، برو بگیر بخواب. راحت‌م بذار. نمی‌خوام حتّاً ببینمت. حالم به هم می‌خوره از این جور بودن‌تون.

تئو- به امیدِ خدا، پسرم. (تئو خارج می‌شود.)

ایسائیس- خوان، به مادرت کمک کن...، برش به اتاق...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آنتونیا- با این گرما فکر نکنم بتونم بخوابم. دیشب اصلاً نخوابیدم.

ایسائیس- خوان، همه‌ی پنجره‌ها رو هم براش باز می‌داری.

آنتونیا- آخه هیچ هوایی تو نمی‌آد... هیچ هوایی... (خوان مادرش را همراهی می‌کند. خراج می‌شوند. سکوت. ایسائیس چپش را روشن می‌کند.)

ایسائیس- نباید باهام اون قدر تند برخورد می‌کردی، لوئیس. باید بیشتر از این بهم احترام بذاری. آگه تو بخوای، می‌تونم دوست‌های خوبی برای هم باشیم.

لوئیس- شما برام آدم جالبی نیستید. نمی‌تونم کاریش کنم.

ایسائیس- مجبورم کردی جلوی جمع چیزای نه چندان جالب بهت بگم. باید این کار رو می‌کردم تا اون‌ها احساس نکنند نقطه ضعف دارم. قافیه رو می‌باختم. اما تو می‌دونی که قصد توهین بهت نداشتم. به تو گفتم تا اون‌ها بشنوند؛ اما تو می‌دونی که من بهت محبت دارم.

لوئیس- محبت‌تون اصلاً برام جالب نیست.

ایسائیس- خیلی با من سختی... خیلی بی‌مروتی... چه کردم بهت که با من این طوری هستی؟

لوئیس- هیچ کاری باهام نکردید. لازم نیست حتماً کاری کرده باشید که من نسبت به شما این... این احساس انزجار رو داشته باشم... به‌تون گفتم که، نمی‌تونم کاریش کنم.

ایسائیس- از اول، از موقعی که خوان تو رو آورد به این خونه، سعی کردم باهات دوست باشم... اما تو همیشه من رو پس زدی... باهام تشریف می‌کنی، ازم فرار می‌کنی... یا جلوی همه با من یک به دو می‌کنی و احترامم رو نگه نمی‌داری... چرا این جور هستی؟ نمی‌خوای بگی، ولی من می‌دونم. فکر می‌کنی که من نمی‌دونم؟ قبل از اومدن به این خونه چیزایی درباره‌ی من بهت گفتند... تو رو علیه من پختند... این مردم بی‌صفت... چی بهت گفتند؟

لوئیس- هیچی. هیچی بهم نگفتند.

ایسائیس- داری دروغ می‌گی. بهت گفتند که من یک آدم بدی هستم... که من یک پیر بدقلقم. مگه نه؟ (می‌خندد.) که پیرمردی هستم که تسلیم پیری نشده‌م و هنوز دنبال جوونی کردنم. لابد بهت گفتند که دنبال لاس زدن با دخترهای جوانم... که دنبال کلفت مُلفت‌هام و از خیر عروس خودم هم نمی‌گذرم... چنین حرفایی بهت زدند؟ من مردم ده رو خوب می‌شناسم... با پدرسوخته‌بازی‌ها و حسادت‌های همیشگی‌شون آشنا... توی کت‌شون نمی‌ره قوی باشم و پول داشته باشم... پولی که من با همین دست‌ها در آوردم و واسش مثل یک قاطر جون‌کندم. دیگه چی؟ دیگه چی بهت گفتند؟ که توی جنگ جلاذ بودم و توی دهکده‌های پادشاهی چه قضاوت‌ها که نکردیم... که به قطارها حمله کردیم و بمب‌گذاری کردیم... که کلی آدم کشتیم... چه کسی این حرف‌ها رو بهت گفته؟ یک بُزدلی که وقتی همه‌ی این اتفاق‌ها می‌افتاد توی خونه‌ش قایم شده بود... وقتی بقیه داشتند واسه آزادی و آبرویی که اون ازش بویی نبرده می‌جنگیدند.

لوئیس- اشتباه می‌کنید. هیچ کس قبل از اومدن من به این خونه با من حرفی نزده.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ایسائیس.- فکر می کنی نمی دونم توی ده دربارهی من چی می گن؟

لوئیسا.- من هیچ وقت به حرفهایی که توی ده می زند توجهی نکردم. من می تونستم علی رغم همه ی چیزهایی که ممکنه از شما توی ده شنیده باشم... چیزهایی که شنیده ام، با شما خوب تا کنم، هر چند کسی چیزی به من نگفته.

ایسائیس.- همه جوری تعریف می کنند انگار از یک نفر دیگه شنیدند. از من می ترسند. از تاریکی به من هم حمله می کنند. تخم و ترکه شون از مارهای نرم و چسبناکه، تخم بزدلند.

لوئیسا.- هستند کسانی که از شما خوب صحبت می کنند، تحسین تون می کنند.

ایسائیس.- می دونم، رفیق های قدیمی مقاومت، رفیق های جنگ؛ اون روزها روزهای خوبی بود که از یاد هیچ کدوم مون نمی ره. (لوئیسا ژستی ناشی از کلافگی و گرما نشان می دهد. یک دکمه ی بلوزش را باز می کند و دستی به پیشانی می کشد.) خیلی گرم ته، هان؟

لوئیسا.- بله. خیلی گرمه. ای کاش یک بادکی می اومد... اما این جواری تحمل نکردنی به.

ایسائیس.- این خونه توی تابستون عین تنوره. دور و برش رو درخت کاشتیم اما توفیری نکرد. متأسفم که گرم ته، لوئیسا... هر چند برات خوبه... (به او نزدیک می شود.) برات خوبه... این گرما... (لوئیسا با انزجار نزدیک شدن او را می نگرد. خوان بر در ظاهر می شود.)

ایسائیس.- دارید می رید؟

لوئیسا.- (بر می خیزد.) بله. فردا باید صبح زود بیدار شیم. (به کنار خوان می رود.)

خوان.- شب به خیر، پدر.

ایسائیس.- خدا حافظ، بچه ها، شب به خیر. (لوئیسا و خوان خارج می شوند. ایسائیس کراپو تنها می ماند. بشاش، دوباره چپق به دست می گیرد. آن را روشن می کند. به سمت گنجهای می رود و بطری لیکوری از آن در می آورد. می نوشد. ترانه ای زمزه ای می کند. دکمه ی پیراهنش را باز می کند و دستمالی به صورت می کشد. به زمزمه ی ترانه ادامه می دهد. جامی دیگر می نوشد. بر در خیابان ضربات محکم شنیده می شود. ایسائیس حیرت زده گوش می سپارد. ضربات دوباره شنیده می شوند.)
آندره! در رو باز کن! (سکوت. آندره آ وارد می شود.)

آندره آ.- یک آقای به سراغ شما را می گیره.

ایسائیس.- یک آقا؟ کی؟

آندره آ.- نمی شناسمش. از ده نیست تا به حال هم این جا نیومده.

ایسائیس.- خُب این وقت شب چی می خواد؟

آندره آ.- می گه می خواد با شما صحبت کنه.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ایسائیس.- (شانه بالا می اندازد.) من نمی دونم یعنی کی ممکنه باشه. بهش بگو بیاد تو. (آندره آ خارج می شود و اندکی بعد با یک مرد لاغر و رنگ پریده با چشمان ناآرام و نامتمرکز باز می گردد. ایسائیس او را می نگرد و ابرو در هم می کشد.) شما کی هستید؟ این وقت دنبال چی هستید؟

غریبه.- شما... شما ایسائیس کراپو هستید، درسته؟

ایسائیس.- بله...

غریبه.- می خواستم... می خواستم با شما صحبت کنم.

ایسائیس.- نتونستید تا فردا صبر کنید؟

غریبه.- آخه... تازه رسیدم. ماشین توی جاده ست. هفت ساعت رانندگی کردم تا به این جا برسم. خیلی خسته ام.

ایسائیس.- اگه می تونید... اگه می خواید برای من توضیح می دید که...

غریبه.- مدتی هست که علاقمندم با شما صحبت کنم. اما تا این ساعت نتونستم.

ایسائیس.- به چه دلیل؟

غریبه.- خُب... (سعی می کند لبخند بزند.) یک مدت نمی تونستم خارج بشم... خُب... ، راحت تون کنم، زندان بودم. امروز اول وقت من رو آزاد کردند. بعد از، می دونید؟ بعد از سه سال آزگار، سه سال آزگار؛ متوجهید؟ سه ساله با هیچ کس حرف نزد، فکر می کردم، منتظر لحظه ای بودم تا در بیام و دوری توی این دهات ها بزنم که برای من خاطرات... وحشتناکی دارند. اجازه می دید بشینم؟ دارم سرگیجه می رم.

ایسائیس.- بشینید.

غریبه.- شما حتماً متوجه مورد من شدید. مشکل اعصاب دارم و نمی تونم بخوابم. یعنی بیمارم و... مستأصل... نمی دونم چیزی که می خوام بگم. امیدوارم وقتی کاری رو که می خوام انجام بدم، انجام دادم، آرامش پیدا کنم؛ وقتی مردی رو بکشم که لیاقت زندگی رو نداره... (گویی نفس کم می آورد.) توی این خاک... منظورم... توی این دنیا.

ایسائیس.- از چی دارید با من حرف می زنید؟ دیوانه اید یا اتفاقی براتون افتاده؟

غریبه.- شاید دارم دیوونه می شم. برای من خیلی سخت بوده. خوابیدن برام غیرممکن شده. نمی تونم استراحت کنم.

ایسائیس.- (که کم کم با وضعیت پیش آمده تفریح می کند.) اون وقت من چه ربطی به همه ی این ماجراها دارم؟ اگه می خواید برام توضیح بدید.

غریبه.- حرف زدن از بعضی چیزها سخته. شما شاید تصور کرده باشید که من واسه چی زندان بودم... از سه سال پیش... دقیقاً از وقتی جنگ تموم شد.

ایسائیس.- تصور می کنم که دوستانه با نیروهای اشغال گر همکاری کردید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

غریبه- دقیقاً همکاری کردم... دوستانه. واسه همین کم مونده بود من رو بکشند. به مرگ محکوم کردند. بعد آدم‌هایی پیدا شدند پشت‌م در اومدند و من سه سال توی یک سلول بودم، سه سال آژگار، همون طور که گفتم؛ سه سالی که اعصابم رو پاک به هم ریختند. اما بدترین چیزی که ممکنه برای من اتفاق بیفته، توی جنگ اتفاق افتاد. شاید شما چیزی از اون بدونید؛ واسه همین اومدم با شما صحبت کنم. این اولین کاری‌یه که بعد از آزادی از زندان انجام می‌دم. اومدن و حرف زدن با شما. شاید شما بدونید...

ایسائیس- چه طور اسم من رو دونستید؟

غریبه- اسم شما رو؟ فراموش نکردم. طبیعتاً نمی‌تونستم فراموش کنم.

ایسائیس- از... جنگ به خاطر داشتید؟

غریبه- بله.

ایسائیس- (که دارد عصبی می‌شود) یک باره بگید هر چی می‌خواید بگید. حرف بزنید.

غریبه- (با نگاهی تغییرناپذیر او را می‌نگرد) از یک چیز خیلی دردناک باهاتون صحبت می‌کردم... چیزی که توی جنگ برام اتفاق افتاد... همین حوالی؛ پنج کیلومتری ده تقریباً. جوری به خاطر می‌آرم انگار همین دیروز اتفاق افتاد. چیز خیلی وحشتناکی بود، که نتونستم فراموشش کنم. حتاً اسم کسانی که توی ماجرا دخیل بودند هم یادم هست.

ایسائیس- ادامه بدید.

غریبه- توی دو تا ماشین بودیم. توی اولی من بودم با... با یک شخصیت مهم... آره، یک شخصیت مهم از ارتش اشغالی... توی ماشین دیگه زن‌هامون بودند و بچه‌ی من... دختر دوازده ساله‌ی من... همون طور که به تون گفتم، پنج کیلومتری این جا، یک گروه مقاومت... وطنخواه‌ها... همون‌هایی که ما به‌شون می‌گفتیم تروریست به ما تک زدند... گروه ایسائیس کراپو...

ایسائیس- مطمئنی؟ من چیزی یادم نیست. نمی‌دونم از چی دارید حرف می‌زنید.

غریبه- زن‌ها به دست... وطنخواه‌ها افتادند... ژنرالی که با من بود یک گلوله توی سینه‌ش خورد و دو ساعت بعد مرد. لحظه‌ی حمله سعی کردم برم کمک زن‌ها، اما راننده جز فرار از معرکه‌ی آتیش چیز دیگه‌ای توی سرش نبود. و موفق شد. فقط من و اون جون سالم به در بردیم. چند روز بعد جنازه‌های زن‌ها و دختر من توی یک گودال پیدا شد. داشتیم یک کمیته‌ی مجازات درست می‌کردیم، اما دیگه مهلت پیدا نکردیم. کمیته داغون شد و الان من اومدم.

ایسائیس- اومدید چی کار کنید؟

غریبه- عدالت رو اجرا کنم.

ایسائیس- تا کسی که زن و بچه‌ت رو کشته پیدا کنید؟

غریبه- این رو حالا دیگه پیدا کردم.

ایسائیس- (می‌خندد) فکر می‌کنید من بودم؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

غریبه- نخندید. می‌دونم که شما بودید. جالبه. وقتی می‌اومدم سمتِ این جا فکر می‌کردم نمی‌تونم جلوی ایسائیس کراپو آروم باشم. تصور می‌کردم که می‌پریم روش و می‌کشمش. اما حالا اینجام و می‌بینیم که این راه حل نیست. و (به شکل غریبی لبخند می‌زند) انتقام‌های عجیب و مختلف به ذهنم خطور می‌کنه.

ایسائیس- همه‌ی این‌ها نوعی هذیونه که دارید می‌گید. من هیچی از چیزی که می‌گید به خاطر ندارم. دلیلی برای ترسیدن ندارم.

غریبه- خواهیم دید.

ایسائیس- حالا هم از خونه‌ی من برید بیرون.

غریبه- با آرامش می‌رم، بدون عجله... اگه شما این اجازه رو بهم بدید. و شما این اجازه رو به من می‌دید، برای این که به صلاح‌تونه، به هیچ وجه به صلاح‌تون نیست که بد جور با هم خداحافظی کنیم. شما خودتون می‌دونید چه اتفاقی می‌افته. یک دشمن بد زنده‌ی سرسخت و آزاد دارید. به‌تون قول نمی‌دم، جنابِ کراپو، به‌تون قول نمی‌دم که سال‌های زیادی عمر کنید... و حتا ممکنه که بدجوری بمیرید و آخرین روزهاتون خیلی ناگوار باشند.

ایسائیس- (با صدای آهنین) برید بیرون، برید بیرون از این جا.

غریبه- برای من مردن دیگه اهمیتی نداره، می‌بینید؟ اما، شما، با حرارت آرزو دارید سال‌های دراز عمر کنید... می‌بینیم از الان به بعد کدوم یک از ما دو تا عذاب می‌کشه... (با حالتی عصبی می‌خندد.) حتا فکر کردنش هم فرح‌بخشه... و حالا مرخص می‌شم، آقا. امشب می‌تونید بخوابید، به‌تون این اجازه رو می‌دم. (می‌خندد.) شب خوش. (می‌رود. به مجرد این که خارج می‌شود، ایسائیس بر می‌خیزد و به سمت گنجه‌ای می‌رود و از آن یک هفت‌تیر در می‌آورد. آن را مسلح می‌کند و سریعاً خارج می‌شود. سکوت. لوئیس، با لباس خواب، وارد می‌شود. در مبلمانی یک قوطی قرص می‌چورد و با یک لیوان آب یک قرص می‌خورد. با بی‌حواسی از پنجره سَرک می‌کشد. بیرون صدای یک شلیک شنیده می‌شود. لوئیس، بی‌قرار، سعی می‌کند ببیند چه اتفاقی افتاده است. به ناگهان به سمت بیرون فریاد می‌زند.)

لوئیس- هان؟ شما؟ (پنجره را رها می‌کند و به سمت در می‌رود در همان لحظه که ایسائیس وارد می‌شود) چی کار کردید؟ شما چی کار کردید؟

ایسائیس- ساکت باش! ساکت باش! من هیچ کاری نکردم. تو هم هیچی ندیدی. و گر نه می‌کشت! این ساعت این جا چی کار می‌کنی؟ برو بخواب! (لوئیس، وحشت‌زده، خارج می‌شود. ایسائیس چراغ را خاموش می‌کند و کنار پنجره می‌رود. سیاهی‌اش را روی پس‌زمینه‌ی آسمان می‌بینیم. چپق خود را روشن می‌کند. تاریکی کم کم همه جا را فرا می‌گیرد.)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تابلوی دوم

همان سناریو. روز بعد صبح. ایسائیاس، نشست، صبحانه می خورد. خاندرو، از پنجره، بیرون را نگاه می کند.

ایسائیاس. - این سمتی می آن؟

خاندرو. - بله.

ایسائیاس. - چند نفرند؟

خاندرو. - دو نفر. یکی شون اونیفورم داره.

ایسائیاس. - پلیسه. می آن ببینند ما از چیزی خبر داریم یا نه. تو صدای شلیک شنیدی؟

خاندرو. - نه. من هیچی نشنیدم. وقتی فهمیدم که امروز صبح آندره آ اومد گفت. مادر هم چیزی نشنیده. تئو هم همین طور. این خیلی عجیبه: نه، پدر؟ شاید کشتندش بعد آوردند ول کردند این جا. ممکنه، مگه نه، پدر؟

ایسائیاس. - (شانه بالا می اندازد.) هر کسی می دونه. هر کسی می دونه چه اتفاقی افتاده. تئو و خوان کجان؟

خاندرو. - رفتند سر زمین. کارشون رو واسه این مسأله ول نمی کردند. اجازه بدی، من هم می رم. نمی خوام روز رو از دست بدم.

ایسائیاس. - نه. امروز تو بمون. شاید این جا بهت لازم باشه. (آندره آ وارد می شود.)

آندره آ. - (که عصبی به نظر می آید.) می خوان با شما صحبت کنند... پلیس ها.

ایسائیاس. - بیان تو، بیان تو. (آندره آ خارج می شود. ایسائیاس به آرامش صبحانه خوردن خود را ادامه می دهد.) آندره آ با کمیسر روچ و یک مأمور باز می گردد. خودش مرخص می شود.)

کمیسر. - صبح به خیر.

ایسائیاس. - (ناشتاخوران.) صبح به خیر. بفرمائید. بشینید آگه مایل بد.

کمیسر. - آقای ایسائیاس کراپو، درسته؟

ایسائیاس. - بله.

کمیسر. - من کمیسر آدولفو روچ هستم، از دپارتمان استانی.

ایسائیاس. - خیلی از آشنایی تون خوشوقتم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کمیسر- (رو به مأمور) شما بیرون منتظر بمونید. (مأمور خارج می‌شود) تصور می‌کنم از اتفاق خبر دارید.

ایسائیس- کلفت ما بود که... طرف رو پیدا کرد.

کمیسر- منظور تون جسده دیگه.

ایسائیس- کلفت ما اومد گفت نزدیک جاده یک مرد مرده پیدا کرده... اما من فکر کردم شاید مرده باشه.

کمیسر- چرا، مرده. (با اشاره به خاندرو) پسر تونه؟

ایسائیس- بله.

کمیسر- درست نیست که حالا با ما باشه. سر یک فرصت دیگه باهش حرف می‌زنم.

ایسائیس- خاندرو، گوش کردی که. برو یک چرخی بزن. اما به فکر هم نزنه نزدیک... نزدیک «اون» بشی ها.

کمیسر- نمی‌دارن نزدیکش بشه. نگران نباشید.

ایسائیس- برو. (خاندرو خارج می‌شود. سکوت.)

کمیسر- شما می‌تونید کمکی به ما بکنید؟

ایسائیس- بعید می‌دونم.

کمیسر- تو طول شب صدای شلیکی نشنیدید؟

ایسائیس- نه. مطلقاً چیزی نشنیدم. این جا بودم، توی این اتاق، تا دبر وقت.

کمیسر- تا چه ساعتی؟

ایسائیس- شاید تا نیمه‌های شب. داشتم چند گیلان کونیاک می‌زدم و توی این صندلی خوابم برد. وقتی بیدار شدم، شاید... آره، حدود دوازدهی شب بود. اون موقع بود که رفتم خوابیدم. وقتی امروز صبح بلند شدم، اولین خبری که شنیدم... همین اتفاق عجیب بود.

کمیسر- چه گس‌های دیگه‌ای توی این خونه زندگی می‌کنند؟

ایسائیس- زنم و سه تا پسر... و زن پسر بزرگم. دو تا کلفت و یک نوکر که توی خونه نمی‌خوابه.

کمیسر- کجا می‌خوابه؟

ایسائیس- توی ده.

کمیسر- از خونه تا ده چه قدر فاصله‌ست؟

ایسائیس- حدود ششصد متر.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کمیسر- از این جا تا ده هیچ منزلی... کلبه‌ای نیست؟

ایسائیس- نه. هیچی. یک خرده پرتافتاده‌ایم، این حقیقه. زن‌ها بعضی وقت می‌ترسند. به خصوص توی زمستون.

کمیسر- (یک بسته سیگار در می‌آورد) شما می‌خواید؟

ایسائیس- نه، ممنون. من چپم رو می‌کشم. (چُپُک را پُر می‌کند) همه‌ی این داستان یک خُرده عجیبه، به نظرتون این طور نیست؟ تا آن جایی که من می‌دونم، هیچ کس توی خونه صدای شلیکی رو که شما می‌گید نشنیده.

کمیسر- شما آخرین نفری بودید که رفت به رختخواب؟

ایسائیس- بله.

کمیسر- پس باید چنین فرض کرد که وقت شلیک همه خواب بودند.

ایسائیس- یک شلیک... از این فاصله... فکر نمی‌کنید که ممکنه جنازه رو آورده باشند انداخته باشند این جا؟ من و پسر، که اون هم صدایی نشنیده، یک دقیقه قبل داشتیم در مورد این امکان صحبت می‌کردیم.

کمیسر- اون وقت باید فرض کرد که یک نفر جنازه رو توی ماشین آورده و بعد هر دو تا رو این جا گذاشته و رفته. خُب از کجا؟ به کجا؟

ایسائیس- چی به تون بگم؟ یک تصور بدون پایه بود... واسه ما توضیح‌پذیر نیست که صدایی نشنیده باشیم.

کمیسر- خیلی هم توضیح‌ناپذیر نیست. شلیک یک هفت‌تیر ۶،۳۵ توی جاده به زحمت می‌تونه یک نفر رو توی اینجا از خواب بپروند.

ایسائیس- آه! با یک هفت‌تیر کوچیک بوده؟

کمیسر- بله. یک گلوله‌ی کوچیک دقیقاً نشسته توی قلب. یک شاهکار. یک تیراندازی محشر از پشت. شما آتیش دارید؟ من کبریت‌م تموم شده. (ایسائیس سیگار او را می‌گیراند) واسه سن و سال شما این نبض محشره... اون هم با در نظر گرفتن شرایط فعلی، وسط (لبخند می‌زند) یک بازجویی پلیسی.

ایسائیس- من به بازجویی‌های پلیسی عادت دارم، کمیسر روچ. و حقیقتاً هیچ کدوم به اندازه‌ی این مهرورزانه نبود. من یکی از سَرانِ مقاومت توی این منطقه بودم، و بیشتر از یک بار توی چنگ پلیس افتادم. جای گفتن نداره که باهام بدون کوچک‌ترین نرمش برخورد کردند.

کمیسر- نباید پلیس رو با اون اورگان تروریستی خلط کرد.

ایسائیس- اون‌ها بهش می‌گفتند پلیس.

کمیسر- می‌دونم. من هم توی شمال از دست‌شون کشیده‌م. واسط بین پایتخت و گروه‌های ساحلی بودم. فقط یک بار دستگیر شدم، اما همون برام بس بود. بدجور کتک‌م زدند. بعد از جنگ مجبور شدند... یک جراحی ظریف روم انجام بدن. و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از اون «پلیس‌ها» یک خاطره‌ی قشنگ باهام مونده: فقدان یک ریه. همون جور که می‌بینید، محبتِ چندانی نسبت به اون جماعت احساس نمی‌کنم.

ایسائیس.- من با تموم وجودم ازشون متنفر بودم. حالم ازشون به هم می‌خورد بدون این که بدونم واسه چی.

کمیسر.- جماعت بدی بودند. (سکوت) هیچ می‌دونستید این نفری که مُرده یکی از اون‌ها بود؟

ایسائیس.- چه طور؟

کمیسر.- (لبخند می‌زند) این بار جنازه مدارکِ شناسایی همراهش بود.

ایسائیس.- چه جور مدارکی؟

کمیسر.- بیست و چهار ساعت قبل از زندان آزاد شده بود.

ایسائیس.- جزء شبه‌نظامی‌ها بوده؟

کمیسر.- یک سیمتِ مهم‌تر داشته. یک سیمتِ نظامی.

ایسائیس.- برام عجیب نیست که این طرف‌ها کشته باشندش. حالا برام عجیب نیست. این جور آدم‌ها این دور و بر هیچ محبوبیتی ندارند. این جا سه تا عملیاتِ مجازاتِ خیلی سنگین اجرا کردند. زن و بچه‌ها رو کشتند. برایشون فرقی نمی‌کرد. هر کسی ممکنه کشته باشدش... هر کسی از ده یا از اطراف. اما این جا اومده دنبال چی؟ مرگ؟ اومده بوده خودکشی؟ من نمی‌فهمم. شاید هم یک بیچاره بوده... که درد وجدان داشته... و اومده بوده تا به دست قربانی‌هاش مجازات بشه. کمیسر روچ، این منطقه یکی از مناطقی‌یه که بدجوری تاوون پس داده، و دهاتی‌ها حافظه‌ی خوبی دارند.

کمیسر.- شما فکر می‌کنید می‌تونسته کار هر کس بوده باشه؟

ایسائیس.- مردم این منطقه رو می‌شناسم. ما کینه‌توزیم. اگر اون مرد می‌خواست خودش رو به کشتن بده، کار سختی پیش رو نداشته. کافی بوده بره در هر خونه‌ای، یک خونه‌ی باآبرو و آروم، در بزنه بگه من از همون‌هایی هستم، توی اون دوران وحشتناک، خونه‌های شما رو آتیش می‌زدم و بچه‌هاتون رو تهدید می‌کردم.

کمیسر.- فکر می‌کنید هر کسی... حتّا خود شما...؟

ایسائیس.- من یک پیرمردم و احتمالاً نمی‌تونستم بکشمش؛ اما با میل حاضر بودم ببینم یکی از بچه‌هام این کار رو انجام می‌ده.

کمیسر.- با این وجود، فرصتش نشد، چون این مرد به این خونه نیومد. درسته؟

ایسائیس.- اولین خبری که ازش داشتیم، کمیسر، خبر مرگش بود.

کمیسر.- متأسفم، ولی این داستانِ لعنتی از حالا به بعد براتون یک دردسرهایی به وجود می‌آره. باید به بازجویی‌ها جواب بدید و برای مدتی مزاحمت‌های ما رو تحمل کنید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ایسائیس- ما در خدمت‌تون هستیم. فقط متأسفم که تمام این کارها رو باید برای پیدا کردن... «قاتل» یک همچین آدمی انجام بدید. باید اجازه بدند آدم‌های این تیپی رو مثل سگ کشت.

کمیسر- (سر تکان می‌دهد). این مرد حکمش رو کشیده بود، و هیچ چاره‌ای نیست که اون رو، علی‌رغم همه مسائل، یک شهروند محترم در نظر گرفت... (لوئیسا وارد می‌شود. از دیدن کمیسر تعجب می‌کند و می‌خواهد مرخص شود). آه، خانم. نرید. (به ایسائیس). ایشون کی هستند؟

ایسائیس- زنِ پسرِ بزرگم. (لوئیسا گویی وحشت‌زده بر می‌گردد). ایشون کمیسر روچ هستند، لوئیسا. مسئول تحقیق در مورد قتلِ دیشب.

کمیسر- خیلی از آشنایی باهاتون خوشوقتم، خانم. (لوئیسا با ناشی‌گری سر خم می‌کند). شما می‌تونید به من بگید آیا دیشب صدای گلوله شنیدید.

لوئیسا- چی شنیدم؟

کمیسر- یک صدای شلیک در طول شب. (یک سکوت. ایسائیس با عضلات منقبض صورت منتظر پاسخ می‌ماند). سعی کنید به خاطر بیارید. صدای شلیک شنیدید؟

لوئیسا- بله.

کمیسر- حدود چه ساعتی؟

ایسائیس- می‌پرسند صدای شلیک شنیدی، لوئیسا؟ پس چه جور قبلاً به من گفتی نه؟ واسه چی از من پنهون کردی؟ اهمیتی نداره، اما چه جور یک همچین چیزی رو پنهون کردی؟ هول کردی؟ نه. پس چی...

لوئیسا- آخه... خیلی مطمئن نبودم. فکر کردم توی خواب شنیدم. بعد که بهتر فکر کردم فهمیدم که آره واقعاً صدای شلیک بوده.

کمیسر- حدود چه ساعتی؟

لوئیسا- (عصبی). نمی‌دونم. چه طور باید بدونم؟ ساعت رو نگاه نکردم. از شنیدنش ترسیدم و خودم رو لای ملافه‌ها قایم کردم. بعد خوابم برد.

کمیسر- بسیار خوب. اگه به من اجازه بدید، برم یک چرخی اطرافِ خونه بزنم. یک سری کارهای فورمالیته‌ست که باید انجام بدم. اما قبلاًش می‌خواستم یک لحظه با خانم‌تون صحبت کنم.

ایسائیس- پشتِ خونه‌ست، بخش سایه. می‌خواید همراهی‌تون کنند؟

کمیسر- نه. لازم نیست. تا بعد. (خارج می‌شود. ایسائیس سریعاً به لوئیسا نزدیک می‌شود و با صدای پائین، تقریباً بیج بچ کنان، به او می‌گوید).

ایسائیس- احمق! نزدیک بود همه چی رو خراب کنی. چه مرگته؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

لوئیساً - خیلی عصبی ام، نمی‌تونم به اعصابم مسلط باشم.

ایسائیس - (سریع و با حرارت صحبت می‌کند.) دیگه عصبی نیستی، نمی‌تونی باشی. چیزی برای ترسیدن وجود نداره. حق داشتیم که اون کار رو انجام بدم. می‌فهمی؟ بعداً در این مورد صحبت می‌کنیم. باید بین خودمون بمونه. آندره آ می‌دونه که مرده این جا بوده، توی خونه. تو نمی‌دونستی؟ بله، این جا بود و من رو تهدید به مرگ کرد. اما آندره آ جیکش در نمی‌آد. با من رفیقته، من هم هر از چند گاه قایمکی بهش هدیه می‌دم... این طوری نگاهم نکن. من یک هیولا نیستم؛ یک پیرمرد بیچاره که دوست‌تون داره... و خودش رو به خاطر شما قربونی می‌کنه... هیچی به خوان نمی‌گی. اصلاً بهش چیزی نمی‌گی. دق می‌کنه. طفلک من رو خیلی دوست داره. هیچی بهش نمی‌گی. الان می‌رم یک بار دیگه با آندره آ صحبت می‌کنم. (چشمکی می‌زند.) مسأله این قدرها هم جدی نیست. خودت می‌بینی چه طور ظرف یک ماه به همه‌ی این دلواپسی‌ها می‌خندیم. جرأت داشته باش، لوئیساً. تا بعد. (لوئیساً تنها می‌ماند. با حالتی عصبی اشکش می‌ترکد.)

(تاریکی)

تابلوی سوم

اتاق خواب لوئیساً و خوان. لوئیساً بر تخت نشسته است و روزنامه‌ای می‌خواند. خوان وارد می‌شود. لوئیساً از جا می‌پرد.

خوان - چه ت شد؟

لوئیساً - من رو ترسوندی. داشتیم ماجرای قتل رو می‌خوندم، که یک دفعه در رو باز کردی...

خوان - چی داشتی می‌خوندی؟

لوئیساً - ماجرای قتل رو.

خوان - چی توی روزنامه نوشته؟

لوئیساً - نوشته که روزنامه‌های کشور «به طور گسترده خبر این حادثه رو پوشش دادند».

خوان - دیگه چی؟

لوئیساً - که «پس از گذشت پنج روز از تحقیقات... (می‌خواند.) این راز چون روز اول ناکشودنی باقی مانده است». هیچی پیدا نکردند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خوان- شنیدم چون زمین خشک بوده، نتونستند هیچ رد پای پیدا کنند. ظاهراً پلیس‌ها، اگه رد پای پیدا نکنند، نمی‌تونند چیزی پیدا کنند. هفت‌تیر رو هم پیدا نکردند. توی روزنامه‌ی امروز از ما چیزی نوشته؟

لوئیس- آره، امروز هم می‌تونستند راحت‌مون بذارند.

خوان- ول‌شون کن. مهم نیست، چیزی نداریم که بترسیم...! (سکوت)

لوئیس- توی کل منطقه دنبال جانی می‌گردند.

خوان- توی ده بهم گفتند پلیس چی فکر می‌کنه. که جانی یا جانی‌ها توی ماشین باهاش می‌اومدند. قبل از رسیدن، قبل از رسیدن به جایی که ماشین وایستاده، بهش تیر زدند، واسه همین تو تونستی صدای تیر رو بشنوی... من که چیزی نشیدم... بعد از ماشین پیاده شدند و جنگل رو رد کردند تا رسیدند به جاده‌ی اصلی، اون جا هم یک ماشین دیگه منتظرشون بوده تا فرار کنند. اما چه انگیزه‌ای واسه کشتنش داشتند؟ هیچی معلوم نیست.

لوئیس- نه، هیچی معلوم نیست. واقعاً هیچی معلوم نیست.

خوان- منظورت چی‌یه، لوئیس؟ قیافه‌ت خیلی اسرارآمیز شده. نکنه تو چیزی می‌دونی؟ راستش از موقعی که این جنایت اتفاق افتاده احساس می‌کنم یک خُرده عجیب غریب شدی. همه توی خونه مثل قبل‌ند، جز تو. نکنه چیزی می‌دونی؟

لوئیس- نه، خوان. هیچی.

خوان- از من چیزی رو که مخفی نمی‌کنی. هان، لوئیس؟ چیزی رو مخفی نمی‌کنی.

لوئیس- نه.

خوان- اگه روزی بفهمم چیزی رو از من مخفی کردی، نمی‌بخشمت. این تنها چیزی‌یه که ازت نمی‌بخشم. همیشه این رو بهت گفتم.

لوئیس- (عصبی) باشه، باشه. شنیدم. می‌خوای راحت‌م بذاری؟

خوان- نمی‌خواستم هم عصبانی‌ت کنم. من رو ببخش.

لوئیس- (با ملاحظت او را می‌نگرد.) من که از دستت عصبانی نشدم، خوان. چه طور می‌تونم از دستت عصبانی شده باشم؟

خوان- (لبخند می‌زند و با لجاجتی بچگانه درخواست می‌کند.) پس برام تعریف کن موضع چیه.

لوئیس- واقعاً می‌خوای همه چی رو بدونی؟

خوان- آره.

لوئیس- هنوز وقت منصرف شدن داری، خوان. پدرت بهم گفت که این برات درد بزرگی‌یه؛ که دق می‌کنی.

خوان- چی؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

لوئیسا- می ترسم از حرف بزمن.

خوان- نترس. حرف بزمن.

لوئیسا- می دونم که خیلی اذیت می شی، اما من آدم خودخواهی هستم، نمی تونم این همه فشار رو تنهایی تحمل کنم. (اشک در چشمان.) کمکم کن.

خوان- من این جا برای همین هستم، لوئیسا. توی این دنیا کار دیگه ای واسه انجام ندارم.

لوئیسا- در مورد قتله، خوان.

خوان- بگو.

لوئیسا- چند تا جانی نبودند که با مشاین اومدند و جنازه رو اون جا ول کردند. فقط یک مرد بود و توی این خونه بود.

خوان- توی این خونه بود؟

لوئیسا- (تصدیق می کند.) موقعی بود که داشت بر می گشت سمت ماشین، پدرت اون رو کشت.

خوان- (با چشمان کاملاً باز، با صدای پائین و ترس آلود.) این رو از کجا می دونی؟

لوئیسا- واسه این که دیدم.

خوان- چه طور تونستی ببینی؟

لوئیسا- نمی تونستم بخوابم و اومدم پائین یک قرص بخورم. تو متوجه نشدی. خواب بودی.

خوان- از کجا دیدی؟

لوئیسا- از پنجره ی پائین.

خوان- پدرم اون رو کشت؟

لوئیسا- آره. کار اون بود.

خوان- آخه چه طور ممکنه؟ این مرد کی بود؟

لوئیسا- نمی دونم.

خوان- لوئیسا، چیزی که داری برام تعریف می کنی وحشتناکه. وحشتناکه. (لرزش می افتد و آشکارا می لرزد.) این چیزی که برام تعریف کردی وحشتناکه.

لوئیسا- (ترسان او را می نگرد.) واسه همین جرأت نمی کردم، خوان.

خوان- پدر من قاتل نیست، لوئیسا. توی جنگ مثل همه جنگیده؛ اما قاتل نیست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

لوئیسا- می‌دونم، خوان.

خوان- گند اخلاقه، هر چه قدر که تو بگی. اما جانی نیست.

لوئیسا- معلومه. باید اون شب یک اتفاقی افتاده باشه که چنین کار کرده.

خوان- آره. حتما زده بوده به سرش. جنون زده بود به کله‌ش.

لوئیسا- پدرت بهم گفت که اون مرد تهدید به مرگش کرده.

خوان- پس ترسیده بوده. بدجور ترسیده بوده و کشتدش تا از خودش جلوی ترس دفاع کنه... توی یک لحظه جنون. باید بخشیدش. من پدرم رو می‌بخشم. اون برای من یک جانی نیست. برای تو چه طور، لوئیسا؟ (لوئیسا سکوت اختیار می‌کند.) گرم بود- مادر همیشه می‌گه: روزهای گرم روزهای بدی‌ند...- پدر من هم عصبی بوده... تو چی فکر می‌کنی؟ (لوئیسا سکوت اختیار می‌کند.) می‌بینیم که تو اون رو نمی‌بخشی، لوئیسا. با این همه باید بخشیدش، باید همه چی رو به پدرم بخشیدا خیلی پیره، توی این لحظات باید باهات خوب باشیم.

لوئیسا- من نمی‌خوام بیشتر از این اذیتت کنم، خوان؛ اما پدر تو یک آدم رو کشته، از پشت بهش تیر زده، بی‌جون ولش کرده روی زمین و آروم و نیمه خوشحال برگشته خونه. بین ماست، هر روز عین یک مرد شریف معمولی کارهاش رو انجام می‌ده. پلیس هم توی کل منطقه دنبال یک جانی می‌گرده، چه ولگردهای بی‌گناهی رو به باد کتک گرفته تا در مورد چیزی که نمی‌دونند حرف بزنند. باید همه این چیزها رو در نظر داشت، خوان

خوان- من نمی‌تونم این چیزها رو در نظر داشته باشم. من نمی‌تونم. تئو چی؟ اون چی می‌دونه؟ چیزی می‌دونه؟

لوئیسا- نه. فقط آندره‌آ می‌دونه.

خوان- آندره‌آ واسه‌ی چی؟

لوئیسا- چون اون بود که در به روی اون مرد باز کرد.

خوان- باید این رو به تئو بگیم.

لوئیسا- همه توی خونه باید بفهمند؟

خوان- آره، بهتره. حداقل، برادرم، تئو باید بدونه. فایده نداره که تو بدونی، چون تو دخترش نیستی.

لوئیسا- اگه همه قرار باشه بدونیم، تحمل وضعیت سخت‌تر از این می‌شه.

خوان- تئو باید بدونه. برو بهش بگو بیاد. (لوئیسا خارج می‌شود. خوان عصبی قدم می‌زند. سیگاری می‌پیچد. لوئیسا باز می‌گردد.)

لوئیسا- الان می‌آد.

خوان- باید بفهمی، لوئیسا. تئو باید بدونه.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

لوئیسا- هر چی تو بخوای. اما اگه پدرت بفهمه که من ماجرا را گفتم...، فکر کنم من رو بکشه.

خوان- نه، لوئیسا. نگران نباش. نمی‌فهمه. (تتو وارد می‌شود). تتو!

تتو- چیه؟

خوان- باید یک چیز وحشتناک برات تعریف کنم، چیزی که دوست نداشتم بهت بگم.

لوئیسا- بلند حرف نزن. ممکنه صدامون رو بشنوند.

خوان- (صدا پائین می‌آورد). در مورد پدرمونه.

تتو- بگو.

خوان- پدرمون همون قاتلی‌یه که دنبالش می‌گردند. (منتظر واکنش تتو می‌شود، اما او آرام است.)

تتو- (به سادگی می‌گوید). تصورش رو می‌کردم.

خوان- چی؟ تو تصورش رو می‌کردی...؟

تتو- (آرام). آره.

خوان- چه طور؟ چه طور می‌تونستی تصورش رو کنی...؟

تتو- از طریق چند تا از رفیق‌های قدیمی‌ش توی جبهه فهمیدم طرف کی بوده.

خوان- کی بوده؟

تتو- (قدری مودبانه لبخند می‌زند). پدر عزیز ما زن و بچه‌ی طرف رو توی جنگ کشته بوده. این رو پلیس نمی‌دونه، هیچ کس هم حاضر به گفتنش نیست. ده پُر از همدست‌های پدرمونه، سخت بتونند گیرش بندازند، مگر این که یکی از ماها حرف بزنه.

خوان- کی رو کشته...؟ تو گفتی اون کی رو کشته...؟

تتو- (تصدیق می‌کند). زن و بچه‌ی طرف رو توی یک تَک به ماشین‌های نظامی دستگیر می‌کنند. توی یک آلونک زندانی‌شون می‌کنند، پدرمون اون شب مست پاتیل می‌ره توی آلونک به زن تجاوز کنه. می‌تونی پدرمون رو توی این صحنه تصور کنی؟ دختر بچه شروع می‌کنه جیغ زدن و پدرمون یکی از اون غیظ‌هاش می‌گیردش. اول دختر بچه رو می‌کشه تا مزاحم نباشه، بعد هم زن رو می‌کشه تا نتونه مَقر بیاد... تقصیر رو می‌ندازه گردن یکی از افسارگسیخته‌ها، اصطلاح اون موقع‌هاشون بود... هیچ اتفاقی هم نیفتاد. این مرد اومده بود انتقام بگیره.

خوان- اینایی که می‌گی خیلی وحشتناکه، تتو.

تتو- تو نمی‌دونستی که پدرمون توی جنگ... از این کارهای وحشتناک کرده؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خوان- ما ماه‌ها نمی‌دیدیمش، هیچ کس جرأت نمی‌کرد چیزی برامون تعریف کنه.

تثو- خب این پدر ماست؛ یک جور ابلیس که بیچاره‌مون کرده. (سکوت).

خوان- تو اصلاً پدر رو دوست نداری، نه؟

تثو- نه.

خوان- ازش متنفری؟

تثو- (با نگاهی شیشه‌ای) فکر می‌کنم آره.

خوان- چرا؟

تثو- (با ابهام) حتماً یک دلایلی برای خودم دارم.

خوان- یکی رو بگو.

تثو- با مادرمون بد تا می‌کنه. نمی‌تونم لحن صحبتش رو با اون تحمل کنم.

خوان- فقط همین؟

تثو- این اهمیت زیادی داره. جلو همه‌مون خرابش می‌کنه. دوستش نداره.

خوان- دیگه چی؟

تثو- (نگاه پائین می‌اندازد.) نمی‌تونم فراموش کنم کاری رو که با من کرد وقتی من خولیا رو می‌خواستم.

خوان- چی کارت کرد؟

تثو- جلوی اون ضایع‌م کرد. حال می‌کرد از ضایع کردنم. وقتی خواستم جوابش رو بدم، من رو کتک زد... دیگه هیچ وقت جرأت نکردم تو روی خولیا نگاه کنم. خیلی ظالمانه با من برخورد کرد، تفریح می‌کرد از شکنجه کردنم، از... (به طعنه) این که جلوی اون با خورد کردن من عرض اندام کنه. پیرمرد چندشی! من نتونستم از خودم دفاع کنم.

خوان- در مورد پدر این جور صحبت نکن.

تثو- نمی‌تونم جور دیگه صحبت کنم. می‌دونم گناهه، اما با تمام قلبم از پدرم متنفرم.

لوئیسا- (با صدایی حیادار.) این قدر اون دختر رو دوست داشتی، تثو؟

تثو- (با سری بسیار پائین، گویی شرمسار.) آره. خیلی. (سکوت)

خوان- فکر... لو دادن پدر که به سرت زده!

تثو- نه. نه به خاطر این که ذره‌ای محبت از اون به دلم مونده باشه؛ از این بابت مطمئن باشید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خوآن.- پس، برای چی؟

تئو.- چون ازش می ترسم. همین که می بینمش عین یک زن شروع می کنم به لرزیدن. چون می دونم اگه بفهمه لوش دادم و یک لحظه دستش بهم برسه، خفهم می کنه. من خیلی از پدرمون می ترسم، خوآن. (به تلخی.) و نباید این جور می بود، درست؟ نباید این جور می بود. (بر می خیزد.) می رم پائین. اگه پدر بفهمه این جا با شمام، ممکنه بو بیره. شب به خیر.

لوئیسا.- شب به خیر، تئو. (در را باز می کند. تئو خارج می شود. خوآن در بحر تفکر می ماند. سکوت.) به چی داری فکر می کنی، خوآن؟ فعلاً به هیچی فکر نکن. سعی کن بخوابی.

خوآن.- آخه...

لوئیسا.- (به شیرینی.) یالا، دراز بکش، انگار خوابیدی... (خوآن دراز می کشد.)

خوآن.- به تئو فکر فکر می کنم، به پدر، به چیزهایی که برامون اتفاق افتاده، به چیزهایی که برامون اتفاق می افته. فکر این چیزها شور به دلم می ندازه.

لوئیسا.- می خوام ساکت بشی، خوآن؟

خوآن.- به چیزهایی که برامون اتفاق افتاده...

لوئیسا.- ساکت...

خوآن.- به چیزهایی...

(به مرور تاریک می شود.)

تابلوی چهارم

سناریوی دو تابلوی اول. خاندرو با صدای بلند برای مادرش روزنامه می خواند.

خاندرو.- «حقیقت این است که با گذشت هفت روز از وقوع جنایت عملاً چیزی کشف نشده است. به این امید وارد دومین هفته می شویم که پلیس بتواند به شکلی جدی ابعادی از این قتل را روشن نماید.» (سر از روزنامه بر می دارد.) مقاله این جا تموم می شه. (آنتونیا فکورانه سر تکان می دهد. خاندرو روزنامه را فرو می گذارد.) امشب از هر شبی گرم تره. نه، مادر؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آنتونیا- آره. گرمای قبل از طوفانه. ببینیم یک دفعه می‌رُمبه یا نه. همه آروم تر می‌شیم، حالا می‌بینی، کافی‌یه طوفان بگیره و بارون توی زمین‌ها بزنه. هیچ چیز دیگه‌ای نگفته؟

خاندرو- چی؟

آنتونیا- که روزنامه چیز دیگه‌ای نگفته.

خاندرو- نه.

آنتونیا- همه چی عین قبله. هیچی جلو نرفته. تو در مورد جنایت چی فکر می‌کنی، خاندرو؟

خاندرو- اول آخر جانی رو می‌گیرند... (ایسائیس کراپو وارد شده است و کلمات آخر خاندرو را می‌شنود). اون وقت باید از وسط میدون ده دارش بزنند تا کسی دیگه جرأت نکنه از این غلط‌ها بکنه.

ایسائیس- دیگه چی، پسرم؟

خاندرو- (می‌گردد و پدر را می‌بیند). شب به خیر، پدر.

تیسائیس- دیگه چی؟ دیگه چه بلایی سر اون قاتل وحشی می‌آری؟ می‌بینم احساسات خیلی عدالت‌طلبانه‌ای داری، گر چه یک خرده... یک خرده رحیمانه‌ند... بذار ببینیم. دیگه باهات چی کار می‌کنی؟

خاندرو- اجازه نمی‌دم توی قبرستون دفنش کنند.

ایسائیس- چرا؟

خاندرو- واسه این که زمین مقدسه.

ایسائیس- پس، پسرم، استخون‌های بدبخت رو کجا می‌ذاری دفن کنند؟

خاندرو- توی جاده، واسه این که همه قبرش رو لگدمال کنند و استخون‌هاش یک لحظه آروم و قرار نداشته باشند.

ایسائیس- فکر می‌کنی این جواری بعد از مرگ هم عذاب می‌کشه؟

خاندرو- بله.

ایسائیس- حالا نمی‌تونی این عذاب آخرش رو قلم بگیری؟

خاندرو- نه.

آنتونیا- (عصبی). زبون به دهن بگیر، بچه. این مزخرفات رو نگو.

ایسائیس- چرا حرف نزنه، آنتونیا؟ چرا حرف نزنه؟ من و خاندرو داریم آروم با هم گپ می‌زنیم. نباید حرف ما رو قطع کنی.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آنتونیا- من رو ببخش، ایسائیس، من رو ببخش. آخه با این گرما... عصبی ام. (در دوردستها صدای تندری شنیده می شود).
توفان توی راهه. (تندر درازمدت تری می زند، که آن را گوش می کنند. آنتونیا بر خود صلیب می کشد. سکوت.)

ایسائیس- با این همه، مادرت حتماً براش خیلی دلسوزی می کرد. مگه نه، آنتونیا؟

آنتونیا- بله. من خیلی دلم به حالش می سوزه، ایسائیس.

ایسائیس- و سعی می کردی نذاری مجازاتش کنند.

آنتونیا- سعی می کردم نکشندش.

خاندرو- چرا، مادر؟

آنتونیا- چون آقامون مسیح کشتن رو منع کرده.

خاندرو- خُب وقتی عدالت اون رو به مرگ محکوم می کنه...

آنتونیا- (سر به نشانه ی نفی تکان می دهد). جز عدالت آقامون مسیح عدالت دیگه ای وجود نداره. هیچ وقت نباید این رو فراموش کنی، پسر.

خاندرو- پس باید باهاش چه کار کرد؟

ایسائیس- من بهت می گم. باید به راه مذهب هدایتش کرد. نه، آنتونیا؟ مگه این جور نیست؟

آنتونیا- چرا.

ایسائیس- به حرف کسی توجه نکن، خاندرو. تو حق داری. باید محکم و قوی بود. باید مجازات کردن و تحمل مجازات شدن رو یاد گرفت. این راه و روش پیش رفتن توی زندگی یه.

آنتونیا- (با صدایی فروتنانه و غمگین). من فکر می کنم آدم باید... مهربون باشه... نرم، با یک قلب خاکی...

ایسائیس- تو این جور بودی، آنتونیا. همیشه این جور بودی. این مایه ی خوشبختی ت شده؟

آنتونیا- (سعی می کند با چشمان نیمه کورش ایسائیس را نگاه کند). فکر نکنم توی این دنیا بشه خیلی خوشبخت بود.

ایسائیس- اشتباه می کنی. من خوشبخت بوده ام، آنتونیا. از هیچ کاری هم که برای خوشبخت بودنم انجام دادم، پشیمون نیستم. (در دوردستها تندری دیگر به گوش می رسد. تئو وارد شده است.)

تئو- شام می خوریم، پدر؟

ایسائیس- آره. (تئو دوباره خارج می شود. ایسائیس به سمت پنجره می رود). داره بارون می باره. این واسه همه مون خوبه. باید خوشحال بود که بارون می باره. (آندره آ با سفره وارد می شود. آن را روی میز می اندازد. در طول صحنه ی بعدی آندره آ چندین بار می رود و می آید تا وسایل میز را بچیند). می دونی چی دوست داشتم، خاندرو؟ یک گشت و گذار حسابی زیر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بارون بزمن و همه‌ی هیكلم خيس بشه... دوست نداری، خاندرو؟ گرما از تن مون می‌پريد. خيس و خندون بر می‌گشتم خونه. دوست نداشتی؟

خاندرو- معلومه كه دوست داشتيم، پدر. (تتو باز می‌گردد).

تتو- لوئيسا و خوان هم دارند می‌آن. (به گوشه‌ای می‌رود و می‌نشیند).

ايسائياس- الان بارون بيشتري می‌آد. نگاه كن. (ايسائياس و خاندرو باران را می‌نگرند. تندری نزدیک‌تری به گوش می‌رسد. خوان و لوئيسا می‌رسند).

خوان- شب به خير. (كسی پاسخ نمی‌دهد. لوئيسا به آندره کمک می‌کند).

ايسائياس- داره نزدیک می‌شه. ظرف چند لحظه بالا سرمون می‌رسه. (تندری قوی‌تر صدا می‌کند. ايسائياس به ميز نزدیک می‌شود و می‌نشیند. پس بقيه نیز نزدیک می‌شوند. تتو به مادرش کمک می‌کند. همه سر جای خود می‌نشینند. ايسائياس نان را پاره و تقسيم می‌کند) چه خبر از ده؟ خبری شنيدید؟ از قتل چی می‌گن؟ (سكوت. خوان و تتو نگاه پائين می‌گیرند) دارم ازتون سؤال می‌کنم ها! زبون‌تون رو خوردید؟

خوان- من چیزی نشنيدم. نه. هيچی. توی ده بودم، ولی هيچی نشنيدم. آه. حالا يادم اومدم. كه هنوز اسلحه رو پيدا نكردند. توی ميدون تعريف می‌کردند.

تتو- می‌گن پليس‌های بيشتري می‌فرستند... از پایتخت. (سكوت).

لوئيسا- من شنيدم كميسر روچ يك سرنخ پيدا كرده.

ايسائياس- سرنخ؟ چه جور سرنخی؟

لوئيسا- نمی‌دونم. يك عده می‌گن كه می‌دونه قاتل کی‌يه.

لوئيسا- پس منتظر چی‌يه چرا دستگيرش نمی‌كنه؟

لوئيسا- دنبال مدركه. شايد هم منتظر اظهاريه‌ی يك نفره.

ايسائياس- اظهاريه‌ی کی؟

لوئيسا- (بر او نگاه می‌دوزد) اظهاريه‌ی يك شاهد احتمالی كه شايد الان به خاطر بعضی دلایلی كه نمی‌دونيم ساكنه.

ايسائياس- نه. احتمال قوی اينه كه هيچ شاهده‌ی وجود نداشته. اگر هم وجود داشته و تا به حال سكوت كرده، فكر نکنم كه ديگه حرف بزنه. خودش محكوم به تبانی می‌شه. نظرت چی‌يه، تتو؟ (از دست تتو كه می‌خواسته آب بنوشد، ليوان آب می‌افتد و می‌شكند. تندری می‌غرد) تو چته؟

تتو- (سعی می‌کند لبخند بزند) هول كردم...

ايسائياس- من نمی‌دونم شماها از دو روز پيش چه‌تون شده. عصبی هستيد، توی كار گيج می‌زنيد... چه‌تون شده؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تئو- هیچی. چه مون قراره بشه؟

خوآن- من هم هیچی. این داستان قتل خیلی ناجور بوده. این که عکس خونه‌ی ما توی روزنامه‌ها در بیاد... بعد این همه که پلیس اومده این جا... همه‌ی این‌ها آدم رو خسته می‌کنه، اذیت می‌کنه... آدم رو دیوونه می‌کنه.

ایسائیس- (با گوشه‌کنایه‌ی آرام) خوآن بیچاره، می‌بینم واست زیاد بوده.

خوآن- آره، پدر. واقعاً. برای من زیاد بوده.

ایسائیس- برای تئو هم همین طور.

تئو- (عصبی) از من سوال نکنید، پدر. از من سوال نکنید. (یک رعد) من میل حرف زدن ندارم. حالم بده. (تندری می‌غرد). این توفان لعنتی! اعصابم رو داغون می‌کنه!

ایسائیس- ساکت. داد نزن سر میز. فکر کردی کی هستی؟ من این جور تربیت کردم؟

تئو- (لجام‌گسیخته) آخه نمی‌تونم این توفان رو تحمل کنم، پدر. خیال می‌کنم الانه‌ست خدا مکافات‌مون بده و با یک صاعقه خونه رو داغون کنه. (پشت پنجره صاعقه‌ای بسیار قوی دیده می‌شود که چهره‌ی همه را روشن می‌کند). نمی‌بینید؟ نمی‌بینید؟ (یک آسمان‌غرُنیه).

ایسائیس- پرت و پلا نگو. کی می‌خواد مکافات‌مون بده؟

تئو- (لرزان) این طور حرف نزنید، پدر. کی می‌خواد مکافات‌مون بده؟ خدا. خدا وجود داره. نمی‌بینیدش. نباید کفر گفت، پدر. نباید کفر گفت.

ایسائیس- (بر می‌خیزد. عصبانی) آخه از چی می‌ترسی؟ برای چی باید مکافات‌مون بدنند؟ (با ظنّی وحشتناک) برای چی؟

تئو- (وحشت‌زده) چی؟ نه، من چیزی نگفتم... من نخواستم چیزی بگم...

ایسائیس- برای چی باید مکافات‌مون بدنند؟ برای چی؟ کاری کردیم شرمنده باشیم؟

تئو- نه... معلومه که نه... هیچ کاری...

ایسائیس- (قاطع) پس منظورت چی بود؟

تئو- (تقریباً گریان) هیچی... هیچی... (لوئیساً بر می‌خیزد).

لوئیساً- دیگه بسه. چندش آورده این برخورد شما با تئو. چندش آور.

ایسائیس- تو، خفه شو، لوئیساً! خفه شو!

لوئیساً- نمی‌خوام خفه بشم. باید جواب بدم. نوبت حرف زدن منه. بله، خوآن و تئو از دو روز پیش عجیب غریبند. دلیل هم دارند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خوآن.- نه، لوئيسا. ساكت شو.

لوئيسا.- ټو گفټ كه توى اين خونه مې ترسند و اين كه مكافات مې بينند. براى من هم عجيب نيسټ اكه مكافات ببينند.

ايسائياس.- حرف بز! بريز بيرون هر چى كه بايد بريز! مثل بختك اون جا نشستى! حرف بز!

لوئيسا.- (بلندتر داد مې زند). آره! مې خوايد بدونيد؟ من باهاشون حرف زدم. همه چى رو براشون تعريف كردم.

ايسائياس.- چى مې گي؟ چى رو براشون تعريف كردى...؟

لوئيسا.- بله. همه چى رو براشون تعريف كردم. قسمت سختش گير من افتاد. به دو تا مرد بگم كه باباشون قاتله. الان ديگه همه مې دونيم.

آتونيا.- (ناله مې كند). آخه، چى مې گيد؟ آخه چى داريد مې گيد؟ اين ديونونه بازى ها چى به؟

ايسائياس.- (با نگاه كج). حرف زدى؟ بهت گفتم حرف نمى زنى.

آتونيا.- راسته چيزى كه مې گن، ايسائياس؟ راسته چيزى كه مې گن؟ (خاندرو، ترسان، زير گريه مې زند). بهت گفتم حرف نمى زنى. من تو رو مې كشم. (توى صورت لوئيسا مې زند).

خوآن.- پدر، لوئيسا رو ول كن. ولش كن.

لوئيسا.- (مثل ديوانه ها فریاد مې كشد). اين يك قاتله. نمى بينيد؟ همين جا ممكنه من رو بكشه.

خوآن.- نه، لوئيسا. چنين حرفى در مورد پدرمون نزن.

ټو.- (حال جيج مې كشد). چرا چنين حرفى نزنه، خوآن؟ چرا چنين حرفى نزنه؟ وقتى حقيقت داره. يك بار براى هميشه بشنو، پدر. بايد بشنوى چيزى رو كه هيچ وقت بهت نگفتم. امروز اين قدر ترس داشته‌م، كه ديگه هيچى احساس نمى كنم. بايد به حرفهام گوش بدى. ازت متنفرم. اين چيزى بود كه مې خواستم بهت بگم. اما نه اين كه از حالا ازت متنفر باشم. ازت متنفرم قبل از اين كه اين مرد بيچاره رو بكشى. تنفر من هيچ ربطى به جنايت تو نداره. حتا اكه اين كار رو نمى كردى، حتا اكه آروم اين جا نشسته بوديم، شام مې خورديم، من نگاهت مې كردم، مثل هميشه با خجالت با همون ترس هميشگى، باز هم ازت متنفر بودم... ازت متنفرم... (رعدى ضعيف ديده شده است. تندرى دور صدا مې كند. سكوت است. ايسائياس بر جاي خود وول مې خورد. يك باره، گويى پيرتر شده است، گويى غمگين و بى پناه.)

ايسائياس.- پس، مې خوايد يك پيرمرد بيچاره ي تنها رو ول كنيد؟ مې خوايد تنهام بذاريد؟ (كسى پاسخ نمى دهد. پرده آرام پائين مې آيد.)

تابلوی پنجم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

همان صحنه. یک عصر پائیزی. پشت پنجره درختان عربان را می‌بینیم. خوان تنهاست، در حالی که به بیرون می‌نگرد. لوئیس از راه می‌رسد. خوان بر می‌گردد.

خوان- چطوره؟

لوئیس- همون جور. خیلی تب داره.

خوان- چی می‌گه؟

لوئیس- هیچی. به نظر می‌خواد بخوابه. چشم‌هاش رو می‌بنده. اما معلومه که نمی‌تونه. ناآرومه.

خوان- تو فکر می‌کنی الان با این مریضی بعد از گذشت زمان، دوباره به کاری که کرده فکر می‌کنه؟ یعنی این ناآرومش می‌کنه؟

لوئیس- نه. به خاطر تب. در ضمن، خیلی هم شدید و خودش خوب این رو می‌دونه. این ناآرومش می‌کنه.

خوان- خیلی از مردن می‌ترسه، واقعاً این طوره. دیشب وقتی حالش بد شد، دادهای وحشتناک می‌کشید. اما من فکر می‌کردم وحشت از مُردن توی گناه بود که به جوش افتاده بود.

لوئیس- نه. کاری که این تابستون کرد واسه اون یک گناه نبود. تازه، اون اعتقادی به چیزی بعد از این، چیزی بعد از این زندگی نداره. چیزی که می‌ترسونتش فقط مُردنه.

خوان- (به تلخی سر تکان می‌دهد). پدرم هیچ وقت به هیچی اعتقاد نداشته.

لوئیس- معلومه که اعتقاد داشته، خوان. به زندگی اعتقاد داشته. همه‌ی اون علاقه‌ای که ما بین زندگی و اعتقاداتمون... یا خرافاتمون تقسیم می‌کنی... اون همه رو در بست پای زندگی گذاشته. جز زندگی به هیچ چیز دیگه علاقه‌ای نداره... فقط زندگی.

خوان- برای پدرم زندگی... برای زندگی کردن کافی‌ه... ما به چیزهای دیگه‌ای و رای اون احتیاج داریم... به رمز و رازهای دینی... به چیزهایی که نمی‌بینیم... چون در غیر این صورت، زندگی واسمون بیش از اندازه تلخ می‌شه... اما پدرم این قدر قوی‌ه که به هیچی احتیاج نداره... وقتی بمیره، هیچ چیز توی دنیا وجود نداره که اون انجام نداده باشه... نه لذتی که نشناخته باشتش، نه احساسی، نه شرمی... همه‌ی این‌ها رو گذرونده. از همه چیز لذت برده و زجر کشیده... مادرم کجاست؟ با اونه؟

لوئیس- آره.

خوان- مادر بیچاره... کل شب از کنارش جدا نشده...

لوئیس- الان داره گریه می‌کنه... چون پدرت نمی‌خواد اقرار کنه... وقتی مادرت بهش گفت قاطعی کرد... می‌خواست از اتاق بندازدش بیرون... مادرت گریه می‌کنه می‌گه روحش تا ابد گرفتار می‌شه...؛ با این که به نظرش همه تقصیر گردن اون نبوده که زده مُرده را کشته... می‌گه خیلی گرم بود... توفان توی راه بود... اما نیومد... می‌گه وقتی این جور می‌شه مردها دیوونه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌شن. توفان یک هفته بعد زد و مردها آرام شدند...؛ اما برای اون دیگه خیلی دیر شده بود... اون دیگه کشته بود... مادرت این رو می‌گه... (تنو از خیابان می‌رسد.)

تنو.- حال پدر؟

خوان.- مثل قبل.

تنو.- شب مون رو زهر مار کرد. ببینیم امشب می‌خواه بذاره ما هم بخوابیم. (سیگاری می‌پیچد.) کمیسر رو توی دِه دیدم.

خوان.- باز برگشته؟

تنو.- آره. دیگه عادت شده براش، حتماً می‌آد سراغ مون. فکر کنم دیگه داریم به قیافهش عادت می‌کنیم.

خوان.- (عصبی.) امروز دیگه چی می‌خواد؟

تنو.- هیچی. مثل همیشه. می‌آد یک سَرکی بکشه، یک گپی باهامون بزنه. بعد هم پره دنبالی جانی.

خوان.- تو فکر می‌کنی به ما شک کرده؟

تنو.- اگه شک نکرده بود که نمی‌اومد.

خوان.- هیچ وقت پاش از این جا قطع نمی‌شه؟ همیشه باید این جا تحملش کنیم؟

تنو.- تا قاتل رو پیدا کنه.

خوان.- تا پدرت رو دستگیر کنند؟

تنو.- بله؛ تا پدرمون رو دستگیر کنند یا یک بی‌گناهی رو که علیه‌ش مدرک دارند، بگیرند. اون وقت پلیس پرونده رو می‌بنده و کمیسر روچ رو دیگه این جا نمی‌بینیم. در این بین، باید لیخند و مهربانی‌ش رو تحمل کنیم. فکر نکن که خسته می‌شن. پلیس خیلی حوصله داره.

خوان.- تو فکر می‌کنی کمیسر روچ به پدرمون شک داره؟

تنو.- فعلاً، به همه‌مون شک داره.

خوان.- و خودش رو دوست نشون می‌ده که ما رو به چنگ بندازه.

تنو.- شغلش اینه.

خوان.- و ما همیشه باید ساکت باشیم؟

تنو.- بله. به این دلیل یا اون دلیل، همه باید همیشه ساکت باشیم.

خوان.- نمی‌دونم می‌تونیم مقاومت کنیم یا نه. دو ماهه این جور می‌گذرونیم. یعنی یک عمر می‌تونیم این رو تحمل کنیم؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تئو- اگه لازم باشه، باید تمام عمر تحمل کنیم.

خوان- تو می خواهستی حرف بزنی، پدرمون رو لو بدی، درسته، تئو؟

تئو- آره.

خوان- پس چی شد حرف نزدی؟

تئو- از ترس... احساس می کنم مثل یک ذهن بند به دهنمه... ترسه...

خوان- تو چی، لوئیس؟

لوئیس- من هم حرف می زدم.

خوان- اما به خاطر من حرف نمی زتی. واسه این که من رو دوست داری و می دونی اگه این کار رو بکنی چه زجری می کشم.

لوئیس- فقط به همین دلیل. من نمی ترسم.

خوان- این هم یک ذهن بند دیگه ست... سکوت هم باقی می مونه... من حرف نمی زنم چون دلم به حال پدرم می سوزه، چون نمی تونم فراموش کنم که پدرمه... دلسوزی م شده ذهن بند به دهن م... توی این خونه هم، دو ماهه، جز سکوت هیچی نیست... یک سکوت وحشتناک.

لوئیس- همینه که می گی، خوان. یک سکوت وحشتناک.

خوان- مادرمون و خاندرو جرأت حرف زدن ندارند چون خیال می کنند از کوچک ترین کلمه ممکنه برای محکوم کردن پدرمون استفاده بشه... آندره آ وفاداره و ساکت... همه مون ساکتیم... همه...

لوئیس- توی خونه سکوتته. انگار هیچ اتفاقی این تو نمی افته، انگار همه مون راحت و خوشحالیم... یک خونه ی بدون ناراحتی، صداهای ناامیدی، بدون فریادهای اضطراب یا عصبانیت. یعنی، هیچ اتفاقی نمی افته؟ هیچی؟ ما روز به روز رنگ پریده تر می شیم... هر روز غمگین تر می شیم... آروم و غمگین... چون نمی تونیم زندگی کنیم... این ذهن بند داره خفه مون می کنه و یک روز لازم می شه حرف بزنی، فریاد بکشیم... اما، این حین، سکوت، مگه نه، خوان؟... پدرت بهم گفت: «می کشمت اگه حرف بزنی»... سکوت خوب... (ایسائیس، ضعیف و رنگ پریده، وارد می شود. آنتونیا و خاندرو پشت سرش هستند که جرأت نکرده اند نگذارند ایسائیس بلند شود.)

ایسائیس- از چی حرف می زنی اون جا؟ چی بین خودتون دسیسه می چینید؟

خوان- هیچی، پدر.

ایسائیس- بین خودتون نباید حرف بزنی.

خوان- پدر، چه طور بلند شدید؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ایسائیس- ترجیح می‌دادی توی رختخواب باشم، نه؟ که بمیرم.

خوان- نه، پدر. چه طور ممکنه چنین فکری بکنید؟

ایسائیس- راحت‌م بذارید. باید برم بینم توی خونه چه خبره. شما هیچی بلد نیستید انجام بدید. من باید از همه چی مراقبت کنم. وقتی من بمیرم چه بلایی سر شماها می‌آد؟ مثل دیوونه‌ها توی خونه این ور اون ور می‌رید بدون این که بدونید کجا می‌رید و چی کار می‌خواید بکنید.

خوان- باید دراز بکشید، پدر.

ایسائیس- نمی‌خوام دراز بکشم! نمی‌خوام دراز بکشم وقتی این جا علیه من دسیسه می‌چینند. فکر می‌کنید من پخمه‌ام؟ خوب خبر دارم. دارید دسیسه می‌چینید من رو تحویل پلیس بدید. دارید برنامه می‌ذارید پدرتون رو تحویل بدید! دارید از این که یک خُرده مریض‌حالم سوءاستفاده می‌کنید. همه چی تموم شد. دیگه تب ندارم. پس سعی نکنید سر من بازی در بیارید. من یک پیرمرد مریض نیستم... زور دارم... می‌خواید با من کشتی بگیرید؟ آگه بخوام همه‌تون رو شکست می‌دم و پشت‌تون رو به خاک می‌مالونم. می‌خوای آلکی با من کشتی بگیری، خوان؟ بیا، بیا کشتی بگیریم. (یک بازوی خوان را می‌گیرد و سعی می‌کند او را کش و قوس دهد).

خوان- داری توی تب می‌سوزی، پدر. خیلی تب داری. حالت بدتر می‌شه.

ایسائیس- یک فصل می‌زنمت، خوان! یک فصل می‌زنمت! صدات رو برام بلند کردی و من یک فصل می‌زنمت. فکر کردی کی هستی؟ (دستش را بلند می‌کند. خوان آن را می‌گیرد).

خوان- من رو زنن، پدر. من هیچ کاری نکردم.

ایسائیس- ولم کن! ولم کن! (خوان او را رها می‌کند). سعی کردی بهم آسیب برسونی. خوب دستم رو فشار دادی. اما هیچی عایدت نشد. چی انتظار داشتی؟ که مثل ضعیفه‌ها جیغ و ویغ کنم؟

خوان- دست‌تون رو گرفتم تا من رو نزنید.

ایسائیس- یک خُرده مریض‌م، این واقعیته. اگر نه، الان حقت رو می‌داشتم کفِ دستت. وقتی بهتر شدم حرف می‌زنیم، خوان. کاری که با پدر مریضت کردی، جای بخشش نداره. الان معلومه که حاله بد. یک دفعه هیچ جا رو نمی‌بینم. وقتی حاله خوب بشه همه‌تون رو می‌کشم! خیلی سردمه. خیلی خسته‌ام. احساس می‌کنم دارم می‌افتم. کمکم کنید. (لوییس، خوان و تیو حرکتی نمی‌کنند. آنتونیا ناآرام این پا آن پا می‌کند، بی آن که جرأتِ جلو رفتن داشته باشد. خاندرو جلو می‌رود و او را می‌گیرد). خاندروی خوب... عادل و یک کم رحیم...

خاندرو- (فروتن). من رو به خاطر اون ماجرا ببخشید، پدر.

ایسائیس- «که توی میدون ده دارش بزنند... که توی زمین مقدس خاکش نکنند... که توی جاده دفنش کنند تا همه قبرش رو لگد کنند و یک لحظه آرامش و اسس نمونه...» این چیزی‌به که واسه من آرزو می‌کنی، پسرم؟ (خاندرو گریان سر به نشانه‌ی نفی تکام می‌دهد). همراهی م کن، پسرم. من رو ببر به رختخواب. امروز یک خُرده خسته‌ام... یک خُرده خسته... (خروجش را در حالی که خاندرو هدایتش می‌کند آغاز می‌کند. با رسیدن به در، می‌گردد و همه را خطاب قرار می‌دهد).



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ازتون نمی‌ترسم. می‌بینم همه‌تون علیه منید. اما واسم مهم نیست. جلوتون وا می‌ستم. هیچی به پلیس نمی‌گید چون قدرتش رو ندارید. براتون بیش از اندازه وحشتناک می‌شه. دیگه معلومه نمی‌تونم به محبت شما اعتماد کنم. دوستم ندارید. به ترس تون اعتماد می‌کنم. برام مهم نیست. بچه‌ها سکوت رو حفظ می‌کنند، نه؟ (مسخره‌کنان می‌خندد). اگه کسی از شما حرف بزنه، پشیمون می‌شه. قسم می‌خورم جلوتون. و بقیه هیچ وقت نمی‌بخشندش. هیچ کدوم تون دیگه روی خوشبختی نمی‌بینه. این رو هم جلوتون قسم می‌خورم. (رو به خاندرو، هنگام خروج) بریم، پسرم. بریم. (خاندرو خارج می‌شود. سکوت.)

خوان. - همیشه باید همین جور ادامه بدیم؟

تئو. - آره. همیشه.

خوان. - ما چی کار کردیم که سزاوار این مکافات شدیم؟

تئو. - هیچی. هیچ کاری نکردیم. (صدای ضربه‌ها به در خانه شنیده می‌شود. کمیسر روچ، لبخندزنان از راه می‌رسد.)

کمیسر. - عصر به خیر. (هیچ کس جوابش را نمی‌گوید. کمیسر جلو می‌آید.) اومدم یک چرخی توی ده بزنم و، طبق عادت، اومدم یک سری به تون بزنم. حال تون خوبه؟

آنتونیا. - بله، آقای کمیسر.

کمیسر. - آقای کراپو حال شون چطوره؟

آنتونیا. - هنوز مریضه. روزهای سختی رو داره پشت سر می‌ذاره.

کمیسر. - (سیگاری آتش می‌زند.) چیز تازه‌ای این ورها هست؟ خبر جدیدی؟ چیزی واسه تعریف کردن برای من ندارید؟ (خوان تکان تکان می‌خورد.) شما، خوان، چیز تازه‌ای پیدا نکردید سرنخی دست ما بده؟ اگه پیدا کردید بهم بگید، شده خیلی پیش‌پاافتاده باشه. توی این جور چیزها هیچ امر پیش‌پاافتاده‌ای وجود نداره. (خوان جوابی نمی‌دهد.) شاید هم چیزی برای تعریف کردن ندارید برای من؟

خوان. - خُب... (سکوت اضطراب‌آور همگان.) نه، جناب کمیسر. (با سر نفی می‌کند.) نه. هیچ چیز برای تعریف کردن خدمت‌تون ندارم.

(تاریکی.)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تابلوی ششم

همان صحنه. لوئیس تنهاست. از پنجره نگاه می‌کند. بی‌قرار است. به نظرش صدایی شنیده است و از جا می‌پرد. از پنجره خطاب به شخصی اشاره می‌کند که عجله کند. به سمت در اتاق می‌رود و آن را باز می‌کند. کمی‌س روچ وارد می‌شود.

کمی‌س. - بهم گفتند شما می‌خواید با من حرف بزنید.

لوئیس. - بله.

کمی‌س. - از آخرین باری که این جا بودم اتفاقی افتاده... از پونزده روز پیش تا به حال؟

لوئیس. - نه. هیچ چیز تازه‌ای اتفاق نیفتاده.

کمی‌س. - پس چی؟

لوئیس. - باید با شما صحبت کنم.

کمی‌س. - بقیه خانواده کجاند؟

لوئیس. - بیرون دارند کار می‌کنند. به همین خاطر جرأت دادم به خودم صداتون کردم.

کمی‌س. - من می‌خواستم مثل همیشه پیام دیدن‌تون.

لوئیس. - لازم بود همین الان بیاید. تنهام می‌تونیم حرف بزنیم.

کمی‌س. - حرف بزنیم.

لوئیس. - نمی‌دونم کار درستی می‌کنم یا نه، اما تصمیم گرفتم حرف بزنم. نمی‌تونم بیشتر از این فضای این خونه رو تحمل کنم. هیچ کدوممون نمی‌تونیم؛ به دلایل مختلف، هیچ کس حرف نمی‌زنه. اما من این کار رو می‌کنم.

کمی‌س. - بسیار خوب. حرف بزنید. چه اتفاقی داره توی این خونه می‌افته؟

لوئیس. - (عصبی.) ممکنه نگاه کنید ببینید کسی می‌آد یا نه؟ لطفاً. (کمی‌س بر می‌خیزد. به سمت پنجره می‌رود. بیرون را نگاه می‌کند. سپس به سمت در می‌رود. باز می‌گردد.)

کمی‌س. - (آرامش‌دهنده لبخند می‌زند.) هیچ کس نیست. می‌تونید بدون ترس حرف‌تون رو بزنید.

لوئیس. - توی این خونه همه می‌دونند چه کسی اون مرد رو کشت.

کمی‌س. - شماها چی رو می‌دونید...؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

لوئیساً- بله، می‌دونیم. اما چیزی نگفتیم چون یکی از ماها بوده.

کمیسر- (در حالی که سیگاری روشن می‌کند.) ایسائیس کراپوی پیر، درسته؟

لوئیساً- (متحیر.) از کجا می‌دونید؟

کمیسر- یو برده بودم، اما مدرک علیه‌ش نداشتیم. شما مدرکی دارید که ثابت کنه قاتل اونه؟

لوئیساً- من دیدمش.

کمیسر- اون شب... شما بیدار بودید؟

لوئیساً- بله.

کمیسر- از کجا دیدیدش؟

لوئیساً- از پنجره.

کمیسر- برای چی روز بعدش این رو نگفتید؟

لوئیساً- چون اون من رو تهدید کرد.

کمیسر- بعدش چی؟

لوئیساً- بعد کم کم همه فهمیدند و بین همه یک سکوت عجیب و... سخت به وجود اومد.

کمیسر- خیلی ممنونم که حرف زدید. منتظر این لحظه بودم. می‌دونستم که از راه می‌رسه. شماها کل عمرتون نمی‌تونستید ساکت باشید. خارج از حمله.

لوئیساً- شما منتظر بودید؟

کمیسر- بله.

لوئیساً- پس، شما مطمئن بودید که پیرمرد قاتله.

کمیسر- تقریباً مطمئن بودم.

لوئیساً- چرا؟

کمیسر- (لیخند می‌زند.) من پلیسم. یک جورایی به بوی جنایت‌کارها عادت دارم. سخت کار پیدا کردن مدرکه.

لوئیساً- شما تمام این مدت کشیک ما رو می‌کشیدید؟

کمیسر- نه. فقط اومدم سری به تون بزنم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

لوئیساً- شما همیشه لبخند به لب می‌اومدید و با ما با لطف و خیلی خونوادگی برخورد می‌کردید؛ اما، در واقع، کشیکِ ما رو می‌کشیدید.

کمیسر- لازم بود که شماها احساسِ آرامش کنید و به حضورِ من اعتماد داشته باشید. این یک میثده.

لوئیساً- میثدهای دیگه‌ای هم هست؟

کمیسر- اوه! کلی میثده هست. اما، در این مورد، فقط انتظار بس بود. با اومدنم فقط یک خورده روند رو تسریع کردم؛ اما شماها، دیر یا زود، می‌اومدید دفترم اداره‌ی پلیس. اگر هم نبودم، سراغ یک پلیس دیگه رو می‌گرفتید یا یک روز دیگه می‌اومدید تا من رو پیدا کنید. اما لازم بود تحقیقات تسریع بشه.

لوئیساً- اون وقت شما می‌اومدید تا به ما فرصتِ حرف زدن بدید؟

کمیسر- دقیقاً. (سکوت). لوئیساً یا تحقیق به کمیسر نگاه می‌کند.)

لوئیساً- این شغل شما خیلی نامطبوعه. به نظر شما این جور نیست، جنابِ کمیسر؟

کمیسر- بله، خیلی نامطبوع... توی بعضی شرایط.

لوئیساً- من از حرف زدن شرمنده نیستم، چون باید این کار رو انجام می‌دادم؛ اما نسبت به شما کوچک‌ترین احساس خوبی ندارم. گفتم بدونید.

کمیسر- متأسفم. من به وظیفه‌م عمل می‌کنم. (سکوت.)

لوئیساً- حالا می‌خواید با پیرمرد چی کار کنید؟

کمیسر- همین که ماشینِ جلب از راه برسه دستگیرش می‌کنم.

لوئیساً- (با ترس). نمی‌تونید در جا دستگیرش کنید؟

کمیسر- نه.

لوئیساً- (فریاد می‌زند). باید فوری دستگیرش کنید! حالا چه جوری این جا ولش می‌کنید؟ شما نمی‌شناسیدش. بهم گفت من رو می‌کُشه اگه حرف بزنم.

کمیسر- لزومی نداره بفهمه که شما با من حرف زدید تا این که من برم با حکم جلب برگردم.

لوئیساً- (با عصبیت). بو می‌بره. بو می‌بره که من حرف زده‌م.

کمیسر- هی، آرام باشید.

لوئیساً- سردمه. دارم می‌لرزم. بو می‌بره.

کمیسر- باید آرام باشید. باید الان شجاعت داشته باشید... تا آخر کار.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

لوئیساً- نمی‌تونم، نمی‌تونم. بو می‌بره. همه چی رو می‌فهمه. اون یک ابلیسه. کار شما چه قدر ممکنه طول بکشه؟

کمیسر- شاید دو ساعتی طول بکشه. شاید تا فردا نتونم برگردم.

لوئیساً- نه!

کمیسر- سعی می‌کنم در اسرع وقت برگردم.

لوئیساً- نه! شما نمی‌تونید برید! مطمئنم یک فاجعه‌ای اتفاق می‌افته! به حرفم توجه کنید! نرید، جناب کمیسر! نرید!
می‌تونید یک نفر رو بفرستید.

کمیسر- من باید برم. متأسفم.

لوئیساً- یعنی من رو تنها می‌ذارید؟

کمیسر- شما با شوهرتون باشید. اگه اتفاقی افتاد، هیچ دلیلی برای ترسیدن ندارید. چند تا مرد توی خونه هست.

لوئیساً- شما این مردها رو نمی‌شناسید، جناب کمیسر. جرأت نمی‌کنند از من دفاع کنند. از پیرمرد وحشت دارند. (ایسائیس کراپو وارد می‌شود. کنار در می‌ماند در حالی که به نوبت لوئیساً و کمیسر را می‌نگرد. لوئیساً با حالی عصبی زیر گریه می‌زند. ایسائیس با خیرگی او را می‌نگرد و به او نزدیک می‌شود. زیر نگاه مراقب پلیس دستی بر سر او می‌کشد. سر لوئیساً را که شدیدتر گریه می‌کند، نوازش می‌کند. ایسائیس صورت کمیسر بالا می‌گیرد.)

ایسائیس- همه چی رو براتون تعریف کرده، درسته؟ (صدایش مهربان و آرام است.)

کمیسر- بله.

ایسائیس- طفلک نتونست بیشتر از این ساکت بمونه. براش خیلی سنگین بود. فکر نمی‌کنید، جناب کمیسر؟

کمیسر- بله. براش خیلی سنگین بود.

ایسائیس- این ماجرا باید همین طوری تموم می‌شد. از اولش فهمیدم. همون روز بعد فهمیدم که کشتن اون مرد یک اشتباه بوده. زن من همیشه می‌گه که شب‌های گرم مردها رو دیوونه می‌کنه. حق داره. من همه‌ی خورده دیوونه‌بازی‌هام رو توی فصلی گرم انجام دادم. نمی‌دونم برای چی. جالبه، نه؟

کمیسر- اگه از اول فهمیده بودید که بازنده‌ی این بازی شماید، پس چرا همون اول خودتون رو تحویل ندادید؟

ایسائیس- (می‌خندد). نه. چه طور این کار رو می‌کردم؟ من همیشه با جنگیدن تفریح کرده‌م. هیچ وقت سر تسلیم فرود نیاورده‌م. این بازی من بود که از انجامش لذت می‌بردم چون بازی سختی بود. ضمناً توی این مدت بازی، وحشتناک از زندگی لذت بردم. تک روزها رو جوری زندگی کردم انگار آخرین روزمه. فوق‌العاده بود.

کمیسر- می‌خواید من رو تا شهر همراهی کنید؟

ایسائیس- می‌خواید من رو جلب کنید؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کمیسر- هنوز نه. فعلاً می‌تونم تنها ازتون تقاضا کنم که همراهی م کنید.

ایسائیس- نه، دوست عزیز من. مبارزه، فعلاً ادامه داره. شما باید یک حکم جلب بیارید. چی فکر کردید؟ که داستان این قدر ساده تموم می‌شه؟

کمیسر- می‌تونم ظرف دو ساعت با حکم جلب برگردم.

ایسائیس- برگردید. چه کسی جلوتون رو گرفته؟ وقت دارم از خونوادهم خداحافظی کنم.

لوئیس- نه. نرید. نرید.

ایسائیس- هی، لوئیس. چرا این حرف رو می‌زنی؟ جناب کمیسر فکر می‌کنند من می‌خوام صدمه‌ای بهت بزنم. من چی کار می‌تونم بکنم...؟ (می‌لرزد. نجوا می‌کند.) با این سرما... (تغییر حالت. نگاه بالا می‌گیرد و خیره و کنجکاو مشغول نگاه کردن کمیسر می‌شود.) جالبه اتفاقی که برای ما افتاده، نه، جناب کمیسر؟ الان متوجه می‌شوم که خیلی جالبه.

کمیسر- منظورتون چی‌یه؟

ایسائیس- که ما هم‌رمز بودیم و واسه یک هدف جنگیدیم. حالا هم به نظر می‌آد که همه‌ی اون چیزها یک جور رؤیا بوده. نه، رفیق؟ انگار هیچ وقت هم‌رمز نبودیم. می‌ذارید برای یک لحظه رفیق صداتون کنم؟

کمیسر- بله. ما رفیق بودیم. (سکوت.)

ایسائیس- (می‌خندد.) فکر کردن بهش خندهم می‌ندازه.

کمیسر- فکر کردن به چی؟

ایسائیس- که اگه این مرد رو چهار سال پیش کشته بودم، تو خیلی هم از این مسأله خوشحال می‌شدی. و منی که الان یک جانی هستم، اون موقع می‌شدم یک قهرمان. (می‌خندد.) برات جالب نیست؟ آدم طبق شرایط جانی یا قهرمان می‌شه، گر چه مُرده همون مُرده‌ست. (دوباره می‌خندد.)

کمیسر- به این جور چیزها فکر نکن. (سکوت. به آرامی حرف می‌زند.) چرا سر وقتش نکشتی‌ش؟ اشتباه تو این بود، حالا هم باید تاوانش رو پس بدی.

ایسائیس- سر وقتش نکشتمش! گوش کردی، لوئیس؟ که سر وقتش نکشتمش!

کمیسر- وقتی اون یک قاتل بود نکشتی‌ش.

ایسائیس- معلومه. چون حالا دیگه قاتل نبود. منظورت اینه.

کمیسر- زندان کشیده بود. شکنجه دیده بود. حق داشت برگرده میون مردم شریف زندگی کنه.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ایسائیس.- خوب. این هم گذشت. همه چی تموم شده. خوشم می‌آد که همدیگه رو مثل رفیق صدا کردیم، همدیگه رو تو خطاب کردیم. برام خیلی مرگ‌آور بود اگه توی این لحظات باهام بد برخورد می‌کردی، سرسنگین، همون جور که عادتونه... اما نه. تو حق یک رفیق پیر رو به جا آوردی.

کمیسر.- تو رو هیچ وقت ندیده بودم، اما توی اون ساعت‌ها رفیق‌های زیادی مثل تو داشتم. همون نگاه غمگین رو داری، همون ژست یک خرده مایل رو.

ایسائیس.- تو، توی اون لحظه‌ها، یک مرد عصبی و چابک بودی. مگه نه؟ خیلی‌ها رو مثل تو شناختم. انگار اعصاب دست خودت نبود و پاهات می‌لرزیدند؛ اما توی لحظه‌ی عمل، توی لحظه‌ای که باید بمب کار می‌داشتی یا دینامیت رو روی راه‌آهن می‌بستی وحشتناک آروم می‌شدی... انگار اصلاً غضب نداشتی...؛ اما شبیش اصلاً نمی‌تونستی بخوابی...

کمیسر.- (با صدای خف، درسته.

ایسائیس.- توی اون لحظه‌ها دیدنت آدم رو می‌ترسوند. وقتی کاری برای انجام نداشتی، مشروب می‌خوردی، تا آخرین کاری که انجام دادی به خاطرت نمونه. از بابت آخرین قطاری که منفجر کردی یا آخرین مرده‌ی بی‌مصرفی که گذاشتی، عذاب وجدان می‌گرفتی. مست می‌کردی.

کمیسر.- آره، همین طوره. چه طور این چیزها رو می‌دونی؟

ایسائیس.- کنار مردهایی مثل تو جنگیده‌م و لرزشون رو کنار دستم حس کرده‌م.

کمیسر.- تو نمی‌لرزیدی؟

ایسائیس.- نه. من، نه. (سکوت.) و حالا، چه اتفاقی برام می‌افته؟ الان باهام چه کار می‌کنید؟ (گرفته، با صدایی نامطمئن.) من اون رو توی دفاع مشروع از خودم کشتم. اومده بود من رو بکشه.

کمیسر.- دفاع مشروع... با یک تیر از پشت؟

ایسائیس.- من رو تهدید به مرگ کرد.

کمیسر.- برای انجامش دلیل داشت. (خیره او را می‌نگرد.) یادت‌ه؟ (سکوت.) و حالا تو رو به سه فقره جنایت متهم می‌کنند. پرونده‌ت خیلی سنگین می‌شه...

ایسائیس.- محکوم به مرگ می‌کنند؟ (کمیسر شانه بالا می‌اندازد. سکوت. به نظر می‌آید که کمیسر از رؤیایی بیدار می‌شود. بر می‌خیزد.)

کمیسر.- باید جلب‌تون کنم، آقای کراپو. (از در خارج می‌شود و به سمت بیرون صدا می‌زند.) سرکارا! (مأموری وارد می‌شود و جلوی کمیسر احترام می‌گذارد.) مراقب آقای ایسائیس کراپو باش تا من برگردم. هفت‌تیرت مسلح باشه. خیلی مراقب باش. تا بعد.

(کمیسر خارج می‌شود. مأمور هفت‌تیرش را مسلح می‌کند و آن را در جیب می‌گذارد و دست از آن جیب در نمی‌آورد. سکوت. ایسائیس به لوئیس نزدیک می‌شود.)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ایسائیس- دخترم... واقعاً تو فکر می‌کنی که من ممکن بود بهت صدمه بزنم؟

لوئیس- شما به من گفتید... که من رو می‌کشید...

ایسائیس- باید یک جوری می‌ترسوندت تا لوم ندی. حالا که همه چی تموم شده فقط می‌خوام... این دم آخر من رو طرد نکنی... (او را در آغوش می‌گیرد و به سینه می‌چسباند) که برام یک کلام مهربون و یک نگاه محبت‌آمیز داشته باشی... خواسته‌ی زیادی به؟ خواسته‌ی زیادی به، دخترم؟ (لوئیس سعی می‌کند خود را برهاند، اما ایسائیس او را نگه می‌دارد. کلنچار می‌روند.)

لوئیس- ولّم کن! ولّم کن! (مأمور مداخله می‌کند و ایسائیس را جدا می‌کند. او را وحشیانه روی میل پرت می‌کند. ایسائیس سعی می‌کند به خود بجنبد، اما مأمور با هفت‌تیر او را نشانه می‌رود.)

مأمور- آروم. و گر نه بد می‌بینی. (ایسائیس بی‌حرکت می‌ماند. سپس لوئیس با حالتی عصبی زیر خنده می‌زند. به ایسائیس می‌خندد. او را می‌نگرد و می‌خندد.)

ایسائیس- نخند، لوئیس. نخند. به چی می‌خندی؟ این جور نخند. (گوش‌هایش را می‌گیرد) این طوری نخند!

(تاریکی)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مؤخره

همان صحنه. شب هنگام است. شومینه روشن است. آنتونیا، لوئیس، تئو و خاندرو پشت میز نشسته‌اند. در سکوت شام می‌خورند.

خاندرو- گشتم نیست. نمی‌تونم غذا بخورم. (فاشق را می‌گذارد و دستی به چشم‌ها می‌کشد).

آنتونیا- من هم همین طور. (سکوت).

تئو- خوان دیر کرده.

لوئیس- (با نگاه پائین) آره، الان باید این جا باشه.

خاندرو- برای چی خبرش کردند؟ یعنی پدر چیزی لازم داره؟

تئو- اگه بخواد یکی بره ملاقاتش، من که نمی‌رم.

خاندرو- من می‌خوام برم.

آنتونیا- تو نمی‌ری، خاندرو. همه چی توی ذهنت ضبط می‌شه بعد هیچ وقت نمی‌تونی فراموش کنی. چه طور حالا می‌خوای بری دیدنش؟ باید پدرتون رو توی لحظات دیگه‌ی زندگی‌ش به خاطر بیاریدا! (دارد گریه می‌کند).

تئو- مادر، نباید به خاطر اون گریه کنی. ارزشش رو نداره که براش گریه کنی. همیشه باهات بد تا می‌کرد. تو، لوئیس، تو هم نباید غمگین باشی. کار درست رو کردی. باید قبلاً این کار رو می‌کردیم. نمی‌تونستیم بیشتر تحمل کنیم.

لوئیس- نباید این کار رو می‌کردم. پشیمونم. خوان نمی‌خواد باهام صحبت کنه. باید از این خونه برم.

تئو- برای چی باید بری؟ حالا می‌بینی همه چی چه جور درست می‌شه. وقتی خوان بفهمه واقعاً بابامون چه جوری بوده و تا چه حد همه‌مون رو کوچیک می‌کرد... اون این قدر خوبه که هنوز این رو نمی‌دونه. اما بزودی می‌فهمه. (سکوت).

آنتونیا- فکر می‌کنید از موقعی که پدرتون رو بردند چه احساسی دارم؟ احساس می‌کنم آدم بدی هستم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تئو- برای چی؟

آنتونیا- چون سوای درد بزرگی که باید از کارهای چنین وحشتناکش داشته باشم، از این که توی این وضعیته، سوای این دردی که باید احساس کنم، احساس می‌کنم امروز یک آرامش بزرگی هست، یک آرومی زیاد... دست آخر... امروز میون شما آرومم، امروز ترس ندارم، امروز می‌دونم که اتفاق بدی توی خونه نمی‌افته.

تئو- من هیچ دردی احساس نمی‌کنم. این جور خوبم. امروز توی خونه راحتتم. هر جا بخوام می‌رم می‌دونم هم که کسی دنبال نمی‌گرده شکنجه‌م کنه. برای همین هم خوشحالم که پدر رو بردند.

خاندرو- نباید این حرف رو بزنی، تئو. حتا به شوخی. نباید چنین چیزی بگی.

تئو- این چیزی‌یه که فکر می‌کنم.

خاندرو- من از همه‌ی شماها کمتر می‌دونم. از همه‌ی شماها کوچیک‌ترم. اما فکر می‌کنم که پدرمون، هر چه قدر هم کارهای وحشتناک انجام داده باشه، احترام بچه‌هاش بهش واجب. من این جور فکر می‌کنم. نمی‌تونیم الان همه علیه‌ش بشیم. الان که از پا در اومده! من تو رو، لوئیس، نمی‌بخشم... من تو رو نمی‌بخشم... نمی‌تونم ببخشم که... (سکوت).

لوئیس- متأسفم، خاندرو.

خاندرو- هیچ وقت نمی‌بخشمت.

لوئیس- باید یک چیزی از پدرت تعریف کنم، تا شاید وضعیت من رو درک کنی؛ شاید بتونی ببینی پدرت چه تیپ آدمی بود.

خاندرو- چی می‌خوای بگی؟

لوئیس- نه. خیلی چیز کثیفی‌یه و اگه خوآن بفهمه خیلی می‌رنجه. ترجیح می‌دم اون هم من رو نبخشه، اما چنین چیزی رو براش تعریف نکنم.

خاندرو- چی‌یه مگه؟

لوئیس- هیچی.

خاندرو- یالا، بگو. همین حالا باید بگی.

لوئیس- واقعاً می‌خوای بدونی؟

خاندرو- آره.

لوئیس- خنده داره، یک خنده می‌ندازه.

خاندرو- حرف بزن.

لوئیس- پدرت، خاندرو، با من عشق‌بازی می‌کرد... از فکر کردن بهش خنده‌ت نمی‌گیره؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خاندرو- این دروغه! حالا همه تقصیرها گردن اونه. حالا که نمی تونه از خودش دفاع کنه.

لوئیس- این حقیقت داره! بهت می گم حقیقت داره، خاندرو! (صدای در شنیده می شود. خوان از راه رسیده است. در آستانه ی در می ماند، گویی جرأت نمی کند وارد شود.) خوان! (خوان پاسخ نمی دهد.) خوان! چی شده؟

خوان- این داستان تموم شده. شنیدید؟ این داستان برای همیشه تموم شده. دیگه هیچ اتفاقی نمی تونه بیفته. می تونیم راحت باشیم. همه چی تموم شده.

لوئیس- منظورت چی یه؟

خوان- نمی خواستم امروز چیزی به تون بگم. نمی خواستم پیام. دوست داشتم توی راه می مردم. هر بلایی سرم بیاد قبل از این که امشب این جا باشم.

تئو- حرف بز، خوان. باشه. اتفاقی افتاده؟

خوان- برای چی می خواهید بدونید؟ وقتی باید از شنیدنش خودداری کنید. وقتی باید گوش هاتون رو بگیرید. همه اینجائید، و امروز جز یک بدبختی وحشتناک چیزی نمی تونید بشنوید.

لوئیس- آخه چی شده، خوان؟ چه اتفاقی برات افتاده؟

خوان- پدر رو کشتند. کشتندش. برای من هیچ اتفاقی نیفتاده. پدر رو کشتند. (سکوت.)

تئو- کشتندش؟

خوان- آره.

تئو- چه جوری؟ چی شد که کشتندش؟

خوان- توی حیاط زندان سوراخ سوراخ کردند. شنیدنش برام وحشتناک بود. (لوئیس بر خاسته است.)

لوئیس- یعنی چی کشتندش؟ چه جوری؟

خوان- (دستی بر چشم هایش می کشد.) سعی کرد فرار کنه. شبها توی سلولش داد و فریاد می کرد. تحمل حبس توی اون جا رو نداشت. بهم گفتند شنیدن صدای ترسناک بود. فرار کرد و شروع کرد مثل دیوونه ها داد زدن. شروع کردند تیراندازی طرفش. بهش تیر زده بودند اما همین جور می دوئید. باز هم بهش تیر زدند تا افتاد روی زمین. باز بلند شد. مردن برایش سخت بود. دوباره افتاد تا باز هم بهش تیر زدند. تیکه تیکه اش کردند. این آخر پدرتون بود. (سکوت سنگین. همگی بی حرکت مانده اند. خاندرو زیر گریه می زند.)

تئو- (شانه هایش را می گیرد و بلندش می کند.) آروم باش، خاندرو. گریه نکن. این چیزی بود که اون می خواست.

خاندرو- (وحشت زده) ولم کن. ولم کن. من رو می ترسونی.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تئو- یعنی متوجه نیستید؟ این انتقامش بود. یادتون نیست چی گفت؟ «اگه کسی حرف بزنه، پشیمون می‌شه. بقیه هیچ وقت نمی‌بخشندش. هیچ کدوم از شما دیگه خیر نمی‌بینه.» یادتون نیست؟ حالا انتقام گرفته! نمی‌خواست فرار کنه. خوب می‌دونست که نمی‌تونه فرار کنه. اگر هم دوئیده نه برای اون بود که دیوونه شده. نه. خواسته انتقام بگیره. دوئیده تا بهش شلیک کنند و همون جا بکشندش؛ تا این خاطره رو برامون بذاره؛ تا وحشت کنیم، تا تو، خوان، این جواری رنگ به صورت نمونه. تا خاندرو این جور ضجه بزنه. واسه این خودش رو به کشتن داد.

خوان- (با صدای وحشت‌زده) واقعاً تو ... به همه‌ی این حرف‌ها اعتقاد داری؟

تئو- بله. و باید از خودمون دفاع کنیم. باید خودش و مرگش رو فراموش کرد. باید زندگی کرد، زندگی، با همه‌ی این حرف‌ها...

خوان- (با صدایی شمرده، سنگین و غم‌آلود) در این صورت... اگه این جور بوده باشه... اگه همه چی این جور که تو می‌گی بوده باشه، اگه پدر برای انتقام گرفتن از ما خودش رو به کشتن داده باشه، همه چی خیلی ساده می‌شه. اون وقت جایی برای عذاب کشیدن نبود. از خودمون دفاع می‌کردیم. با فراموش کردنش انتقامش رو جواب می‌دادیم، با کار کردن، با شاد بودن. اما، از کجا این رو بدونیم؟ اگر این جور نبوده باشه؟ اگه رنجیده از ما، ناامید و غمگین از این که بچه‌هاش برایش گریه نکردند و تحویل پلیس دادندش اگه این جواری مرده باشه چی؟ کسی چه می‌دونه لحظه‌ی آخر چی توی سرش بوده؟ همه‌ی زندگی، باید فکرمون به این مسأله باشه، هیچ وقت هم چیزی ازش نمی‌دونیم، هیچ وقت نمی‌تونیم خوشبخت باشیم. (بر می‌خیزد. به سمت پنجره می‌رود. عمیقاً نفس می‌کشد.) با این وجود... با همه این حرف‌ها، امشب، چه آرامشی... چه آرامش بزرگی! دست آخر، گریه نمی‌کنیم. آرومیم. شاید اعترافش برامون زحمت داشته باشه، اما حال مون خوبه. فصل خوبی‌یه. به نظر سال خوبی توی راهه. اگه همه چی همین جور ادامه داشته باشه، ده، با همه‌ی مشکلات، دوباره پا می‌گیره. مثل قبل جشن‌ها به پا می‌شه. آدم‌ها همه توی منطقه راضی می‌شن، ما هم با اون‌ها، کنار اون‌ها شاد می‌شیم. به لطف خدا، اوضاع خوب پیش می‌ره. دلیلی برای گله وجود نداره. دلیلی وجود نداره، مگه نه؟ مگه نه؟ (هیچ کس پاسخ نمی‌گوید. دردمند اطراف را می‌نگرد. به مادرش خیر می‌شود.) مادر، خیلی غمگینم. خیلی غمگینم. فکر کنم من هم داره گریه می‌گیرم.

آنتونیا- نه. نباید گریه کرد. باید به پدرت رحم کرد، اما نباید گریه کرد. یک نفر باید برای روحش دعا کنه... اما بدون گریه. توی این خونه این کار رو بذارید برای من... توجه نکنید اگه می‌بینید دارم تنهایی دعا می‌کنم. به درد کار دیگه‌ای نمی‌خورم، بچه‌ها... خجالت نکشید اگه من رو ساکت و غمگین کنج خونه پیدا می‌کنید... امید به رهایی‌ش دارم، به در آوردنش از اون جا... این پیرزن بیچاره هنوز کاری برای انجام دادن داره... ولش کنید... وقتی از کار بر می‌گردید و کسی ازتون سراغ می‌گیره، می‌تونید با خیال راحت بگید «پیرزن داره دعا می‌کنه». وقتی از کار بر می‌گردید، بچه‌های من! چون بر می‌گردید... و باز با نگرونی به آسمون نگاه می‌کنید که چرا نمی‌باره... و شب‌ها، توی زمستون، کنار شومینه، دور هم جمع می‌شیم... انگار زندگی همین امروز شروع شده باشه، بچه‌های من، همه‌ی چیزهای دیگه یک رؤیای تلخ بوده... باید به زندگی ادامه داد... این آخرین چیزی‌یه که مادرتون ازتون می‌خواه قبل از این که دیگه به درد هیچ کاری نخوره... قبل از این که شروع کنه به دعا کردن. (دعا کنان، در خود فرو می‌رود. سکوت. تئو به خوان نزدیک می‌شود.)

تئو- الان آروم‌تری، درسته؟ حالت خوبه؟

خوان- آره.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تئو- تو چه طور، خاندرو؟

خاندرو- (به لرزی مختصر.) یک خرده سرده، ولی خیلی حالم بد نیست. (سکوت.)

تئو- این پائیز هنوز اون قدرها سرد نشده.

لوئیس- (با صدایی غمین و افتاده.) سال‌های دیگه، این موقع، هوا سردتر بود. درسته؟

خوان- (بدون نگاه کردن به او، رؤیابین، تصدیق می‌کند.) آه، آره... سال‌های دیگه، این موقع... سال‌های دیگه، این موقع...
یادمه که... (پرده به آرامی پائین آمده است.)

(پایانِ درام.)

دهن‌بندی که اسپانیایی‌ها را خفه می‌کرد

پرتا مونیوس کالیس

مرکز تحقیقات تأثیر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نگارش دهن‌بند عمیقاً مرتبط است با تجربه‌ی شخصی مؤلفش با ممیزی عصر فرانکو. اجرای این اثر در ۱۹۵۴ اولین اجرای حرفه‌ای آلفونسو ساستره محسوب می‌شود، و استقبال خوب بینندگان و منتقدین، در وهله‌ی نخست نوعی پشتیبانی به نظر آمد که به او اجازه می‌داد با تواتر در صحنه‌های تجاری اجرا اثر داشته باشد. تا آن روز، تجربه‌اش بر صحنه محدود بود به اجراهای داخلی مرگ صدا کرده است، اورانیوم ۲۳۵ و بار رؤیایا (۱۹۴۶) با گروه هنر نوین، و سه اجرای جوخه به سمت مرگ (۱۹۵۳) به اهتمام تأثیر عمومی دانشگاهی که ممیزی وقت از ادامه‌ی اجرای آن جلوگیری کرد، گر چه حمایت بینندگان آن زمان را به همراه داشت و نقد رسمی را، که نویسنده‌ی این اثر را یکی از راسخ‌ترین نویدهای آینده‌ی تأثیر اسپانیا منظور داشتند. اندکی بعد از افتتاح این اثر، ساستره به ممیزی متون مقدمه‌ی رقت‌انگیز و نان همه را ارائه کرد، و علی‌رغم گزارشات مثبت برخی اعضای هیأت ممیزی، هر دو اثر ممنوع شدند.

در برابر این وضعیت، در اوت ۱۹۵۴ آلفونسو ساستره نامه‌های متعددی به رئیس بخش تأثیر، خوسه ماریا اورتیس، می‌نویسد و در آن‌ها از وی درباره‌ی این موضعگیری‌ها که منجر به بسته شدن راه وی بر صحنه‌های حرفه‌ای تأثیر می‌شود، توضیح می‌خواهد؛ اما همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، راه به جایی نبرد، و با گذر زمان، رویکردی بیش از پیش خصمانه نسبت به ممیزی و علیه رژیم که آن ممیزی را اعمال می‌کرد، اتخاذ نمود. به شکل موازی، میان سال‌های ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۴، آلفونسو ساستره دهن‌بند را می‌نویسد، که که شکل دیگر اعتراض علیه وضعیت شخصی خود است، این بار وی این اعتراض را در قالب استعاره‌ای عیان می‌دارد از افرادی که امکان ابراز نظر از ایشان سلب شده است:

«سعی کردم یک اعتراض هوشمندانه انجام دهم: درامی با ظاهر روستایی و پیامی زیرزمینی. سعی می‌کردم بگویم: «دهن‌بندخورده زندگی می‌کنیم. شاد نیستیم. این سکوت ما را خفه می‌کند. همه‌ی این‌ها ممکن است به سمت یک آینده‌ی خونین سرریز شود»^۲

بدین ترتیب، اگر از واژگان آنخل برنرگر استفاده کنیم، تألیف دهن‌بند از یک «انگیزه‌ی» روشن یا عامل تکانش نشأت می‌گرفت، که چیزی نیست جز لزومی که نویسنده احساس می‌کند برای سخن گفتن از تجربه‌ی خود در قبال ممیزی فرانکو، و با یک «راهبرد» روشن، مبنی بر سخن گفتن از ممیزی به شکلی که، با توجه به تجربیات قبلش از ممنوعیت‌ها، ممیزین نتوانند وی را رهگیری کنند. خود مؤلف در مصاحبه‌ای روند خلق این اثر را چنین توضیح می‌دهد:

«هنگام نوشتن دهن‌بند سعی کردم محتاط‌تر باشم، امکان‌گراتر (اصطلاحی که بعدها مد شد)، سعی بر خلق نوعی استعاره، به گونه‌ای که بتوانم نوعی اعتراض نسبت به دهن‌بند اعمال کنم، نسبت به دهن‌بندی که از آن رنج می‌بردیم، به وسیله‌ی داستانی که به اندازه‌ی کافی ابهام داشته باشد که ممیزی نتواند آن را ممنوع کند. (...) به نظر همین امر ساده که اثر نام دهن‌بند به خود داشته باشد کافی بود تا مردم بیابند و اثری درباره‌ی ممیزی ببینند. (...) درامی روستایی در کار بود که در آن پیام اعتراض علیه ممیزی گنجانده شده بود.»

^۱ نویسنده در یکی از نامه‌ها توضیح می‌دهد که، علاوه بر آن که اجازه‌ی اجراهای تجاری به وی نمی‌دادند، حضور آثارش را در جواز نیز وتو کرده بودند. ای نامه‌ها به همراه نامه‌های دیگری که به سانسور آثار یاد شده اشاره دارند، در آرشیو عمومی مدیریت کل ایالت، حفظ شده‌اند و در کتاب من تحت عنوان پرده‌های سانسور تأثیر در عهد فرانکو، مادرید، بنیاد دانشگاهی اسپانیایی، ۲۰۰۶، جلد اول صفحات ۸۵-۹۱ جمع‌آوری شده‌اند.

^۲ Alfonso Sastre, "La Mordaza. Noticia", en Obras completas, Tomo I: Teatro, Madrid, Aguilar, 1966,



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بدین ترتیب ساستره فضای این اثر را در محیطی روستایی و خارجی طرح ریخت، تا از هر گونه سوءنظر در امان باشد، دور از فضای واقعی‌ای که انگیزاننده‌ی اثر بود، (تمهیدی که استفاده از آن در میان نویسندگان آن دوران بسیار متداول بود)، و موضوع سرکوب را در یک فضای محدود خانوادگی متمرکز کرد، گویی مشکلی خانوادگی مطرح است و نه مشکلی اجتماعی. ماجرای داستان ملهم از یک واقعه‌ی تاریخی بود که در روستای لورس واقع در فرانسه رخ داده بود، گرچه همان گونه که خود نویسنده در یادداشت روز بعد از اجرا نگاشته بود، قصدی بر بازتولید واقعه به شکل یک مستند وجود نداشت:

«این درام به شکلی مهم بر وقایع لورس بنیان گشته که مطبوعات اخبارش را در سراسر جهان مخابره کردند. نویسنده‌ی درام بر این تلاش نبوده تا به شکلی جزئی به موضوع و یا شخصیت و کارکتر گاستون دومینیسی و خانواده‌اش بپردازد، هدفش به درام کشیدن یک سری وقایع به شکل دقیق نبوده است. ماجرای لورس صرفاً «انگیزه‌ای» برای این درام بوده است و شخصیت‌های آن در جستجوی به تصویر کشیدن شخصیت‌های واقعی نیستند. وقایع به برداشت آزاد مؤلف در آمده‌اند (...). تمهیدات و انگیزه‌های جنایت، نیز شخصیت‌قربانیان، متعلق به حوزه‌ی خلقی دراماتیک هستند. «واقعیت» این درام را باید از راه‌های دیگر جست.»

مع‌الوصف، استعاره‌ای که آلفونسو ساستره در آن می‌خواست فقدان آزادی بیان موجود در اسپانیای دیکتاتوری را القاء کند، در زمان خود درک نشد، نه حتی از سوی خود ممیزین. وقتی اثر در برابر شورای ممیزی ارائه شد، خوانندگانی که آن را قضاوت کردند، بارتومه موستاسا و گومر سیندو مونیس آگودو، دور از درک گوشه‌کنایه‌ها، آن را صرفاً «ثری محلی» دیدند، «بدون هیچ مشکل اخلاقی یا سیاسی» و کیفیت دراماتیک آن را با عبارت «ثری» بسیار خوش‌ساخت از نظر دیالوگ ارزیابی کردند، نیز آن را یک «اثر خوب، مهم، با قدرت درماتیک و نثری محکم» ارزیابی کردند و هر دو صحیح اثر را بدون جرح و تعدیل مجوز دادند. حتی سال‌ها بعد، هنگامی که اعضای شورا نظری کاملاً متفاوت نسبت به آلفونسو ساستره و ایده‌های سیاسی‌اش داشتند، وقتی روایت جدیدی از آن به زبان باسکی به دستشان رسید، بدون مشکلی بدان مجوز دادند؛ حتی ممیز آنتونیو آلیسو چنین نظر داد که اثر برخوردار است از «ارزش‌های اخلاقی بحث‌ناپذیر».

گزارشات مثبت ممیزین موجب اخذ سریع مجوز شد (که تنها پنج روز پس از درخواست صادر شد)، و در روز ۱۷ سپتامبر ۱۹۵۴ اثر با کارگردانی خوسه ماریا د کینتو و صحنه‌آرایی مانوئل مامپاسو، در تئاتر ملکه ویکتوریای مادرید، پرده‌برداری شد. با نگاهی به نظرات منتقدین پس از پرده‌برداری از اثر، می‌توان گفت که هیچ یک به انگیزه‌های مورد نظر نویسنده از نگارش آن پی نبردند. هیچ یک گفتمان ضدسانسور آن را نگرفت، و در مجموع، به کیفیت سیاسی و اخلاقی آن نیز اشاره‌ای نکرد، آنان صرفاً بر چیره‌دستی فوق‌العاده‌ی ساستره در پروراندن شخصیت‌هایش و حفظ جاذبه و تنش دراماتیک از ابتدا تا به انتها صحنه گذاشتند و وی را مجدداً یکی از امیدهای بزرگ برای تحول تئاتر اسپانیا ارزیابی کردند. کلمات ستایشگرانه‌ی خوان ایمیلیو آراگونیس (کسی که سال‌ها بعد ممیز نیز شد) در مورد اجرا خود کاملاً گویا هستند:

« (...) تئاتر اسپانیای امروز به نویسنده یا نویسندگانی نیاز داشت، که بتوانند بر دراماتورژی مهربان، شیرین‌سخن، بی‌رگ و پی و بی‌هنرمند، که این اواخر بر صحنه‌های ما سروری می‌کند، چیره گردند. و گویا همه چیز حکایت از آن دارد که این دگرگونی، به کام همگان، طولی نخواهد کشید، زیرا کنون متعددند نویسندگانی که مصممند تا چشم‌اندازهای نوینی را برای خلق درماتیک بکشایند: دیروز بوئرو بایخو، امروز ساستره، (...). دلگادو بناپنته و شاید کسان دیگر بهترین و بشارت‌بخش‌ترین شاهد این مدعا هستند.»

نقد آلفردو مارکریتیه کمتر از این ستایشگرانه نبود آن جا که تأیید کرد: « (...) باید در این نویسنده به نمایشنامه‌نویسی اصیل درود گوئیم که در ده‌ه‌بند با اولین اجرایش آبرویی برای خود حاصل آورده است». و در همان خط است، تورنته



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بایست، آن جا که نوشت: «وقتی، مدت‌ها قبل، ساستره جوخه به سمت مرگ را پرده‌برداری کرد، برای وی جایگاهی مهم بر سکوی نمایش‌نویسان اسپانیایی درخواست کردم. حال او خود این جایگاه را به حق مسلم خود به دست آورده است». غیرممکن می‌آید که در این جا تمام ارادات منتقدین را که آشکارا نسبت به اثر و نویسنده از خود نشان داده‌اند، گرد آوریم، اما مبرهن این است که در تمامی رسانه‌ها متفق‌الرأی اثر را ستودند. بینندگان نیز از اولین اجرا با شور استقبال کردند به گونه‌ای که آفرودو مارکرینه در نقد خود این گونه می‌نویسد: «تشویق‌های درازمدت و طنین‌انداز در پایان تابلوها و مجلس‌ها، پرده به دفعات مکرر بالا آمد و نویسنده همراه با مدیر صحنه این ابراز هیجانات را پذیرا شدند».

به عنوان تنها نقصان‌ها، از یک گرایش مفرط به تأثیرگذاری در برخی لحظات یاد شده بود و از نقش بیش از اندازه برجسته‌ی گرما در کنش، گر چه خود منتقدینی که به این دو مسأله اشاره کرده بودند به کمینگی آن‌ها اعتراف کرده و محاسن اثر را تحت شعاعشان ندانستند. در خصوص «نیت‌ ثانویه» ی ممکن در اثر، تنها منتقدی که به آن اشاراتی کرد بدون آن که تعمقی در آن‌ها داشته باشد، نیکلاس گونسالس روئیس بود که نوشت:

«اما حق دارد وقتی به ما القاء می‌کند که واقعیت درامش را باید از راه‌های دیگر جست. ما ترجیح می‌دهیم در این نقطه عمیق نشویم، نه حتاً در گرماگرم تشویق‌هایی که در پایان تابلوی ششم طنین‌افکن می‌شوند. (...) وقتی در تاتر از امکان چیزی با ارزش و مثبت چنان محظوظ می‌شویم، که نمی‌خواهیم در نیت‌ ثانویه، خارج از خواسته‌های‌مان وارد شویم.»

بر متن که متمرکز شویم، خود را برابر درامی می‌بینیم که، طبق عنوان فرعی‌اش، از شش تابلو و یک مؤخره تشکیل شده، که در طول آن‌ها کنش بسیار چالاک پیش می‌رود، بر اساس یک سیستم سنتی پیرنگ مبتنی بر گره و گره‌گشایی. در تابلوی اول کاراکترهای پرسوناژها و روابط بین آن‌ها کاملاً مشخص می‌شوند. از همان ابتدا خانواده‌ای به‌مان عرضه می‌شود که در جنگالی قدرت پدری مستبد به نام ایسائیس، افتاده که توانسته است زن و فرزندانش را با دم به دم خوار کردنشان و فرو کوفتن عزت نفس‌شان، مرعوب کند («مثل یک حیوونک دست و پاچلفتی بودی»؛ «بعضی وقت‌ها، آنتونیا، فکر می‌کنم کلاغ تربیت کرده‌یم...»؛ «یک مشت به‌دردنخور، اینه توشه‌ی ایسائیس کراپو برای سال‌های آخر پیری‌ش») تنها لوئیس، زن خوان، که از بیرون آمده است و در یک فضای متفاوت تربیت شده است، جرأت مقابله با او را دارد. در ادامه‌ی اثر، کنش به شکلی کاملاً دقیق، با ایمان‌هایی از جنس پیرنگ پلیسی، پیرنگی که، در این مورد، تحقیق درباره‌ی جانی‌ای که پلیس به دنبال او می‌گردد نیست، زیرا بیننده از همان پرده‌ی اول آن را می‌داند، بلکه شامل دانستن این است که آیا، لوئیس علی رغم تهدیدها، قادر است ذهن‌بند را پاره کند و جرأت حرف زدن می‌یابد، و عکس‌العمل بقیه‌ی پرسوناژها نسبت به این امر چنان چه روی دهد چیست.

گر چه ساستره در نقد خود به جستجوی تفسیری نمادمحور است، اما اثر، فی‌النفسه با زبانی عمیقاً رئالیستی نوشته شده است که هیچ دعوتی به تفکر در خوانشی ثانویه انجام نمی‌دهد و این در تفاوت بود آن چه سال‌ها بعد رخ می‌دهد و بخش قابل توجهی از آثار نگاشته شده‌ی نویسندگان منتقدمان در کشور، حکایت و استعاره را به تمهیداتی قوی برای نقد رژیم دیکتاتوری مبدل می‌سازد. تنها می‌توانیم نوعی نمادگرایی را در برخی ایمان‌ها بیابیم، مثل فضای صحنه (یک خانه‌ی روستایی با «معماری سنگین و دلگیر»، با چراغی که «نمی‌تواند تمام زوایای خانه را روشن کند»، کوری آنتونیا (که نشانگر ناتوانی اوست در فهم چیزها از منظری واقعی و پراگماتیک، زیرا همه چیز را از پشت شیشه‌ی ایمان مذهبی‌اش می‌بیند)، و نیز می‌توان اشاره کرد به نوعی نمادگرایی که در آن گرمای خفه‌کننده وجود دارد که جان‌ها را می‌آشوبد و در طوفانی که سرانجام می‌ترکد و آرامش می‌آورد (تمهیدی که ساستره در مرگ در محله بر آن پای خواهد فشارد).



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از سوی دیگر، همان گونه که گفته شد، اثر با پارامترهایی عمیقاً واقع‌گرایانه نوشته شده است. در واقع، همان گونه که دانسته است، مؤلف آن یکی از پیشتازان و برجسته‌ترین نمایندگان رئالیسم در کشور ماست. اگر اجزای بوئرو باپخو را مستثنا کنیم، در تاریخ‌هایی که دهن‌بند اجرا رفت، آثاری که ادعا داشتند از واقعیت سخن می‌گویند یا که آن را به شکلی اغناءکننده یا محافظه‌کارانه تصویر می‌کنند اکثریت قاطع در اجزای تجاری هستند. در چنین فحوایی، تلاش برای تعمق در واقعیت و تنویر آن- به جای جعل، مخفی کردن و یا دستکاری آن، همان طور که متعارف‌تأثر و رسانه‌های ارتباطی آن دوران بود- بسیار زود با نمایشنامه‌نویسان دیگر نیز پیگیری می‌شود (مارتین رکوئردا، اولمو، رودریگس مینیس، مونیس...) که به مثابه ساستره به شدت سانسور خواهند شد. امروز این گروه از نویسندگان را واضحاً در زمره‌ی چپ ضدفرانکویی قرار می‌دهیم، اما در زمانی که دهن‌بند نوشته شد، ساستره هنوز در یک دوره‌ی جُستار است، از تقابل میان ایده‌هایی که می‌گیرد- از طیف کاتولیک مذهبی و ایده‌های فالانژیستی حاکم- با واقعیتی که احاطه‌اش کرده است، تقابلی که او را به دوری‌گزینی تدریجی از این ایده‌ها میل می‌دهد، و در تأثر او در این سال‌ها به چشم می‌خورد، تأثری که که عرصه‌ی مجادله‌ی ایده‌های مختلف است بی‌آن که اثری از تفوق یکی بر دیگر در آن دیده شود. قضاوت‌های ستایشگرانه‌ی ممیزین و منتقدین مطبوعاتی فرانکویی تا حدی مدیون همین مسأله است.

آن چه، از منظر یک نگاه سنتی سیاسی، ممکن است نوعی سردرگمی ایدئولوژیک به نظر آید، از منظر خلق دراماتیک می‌تواند همان چیزی باشد که به این آثار چنین پیچیدگی و غنایی بخشیده است که کنون پس از نیم قرن از نگارش‌شان هنوز لایق بازخوانی و بازچاپ هستند. این گونه، مثلاً، در دهن‌بند، ساستره با همان ایمان از پرسوناژهایی که بیدادگری ایسانیس را قبول می‌کنند، دفاع می‌کند که از کسانی که به او نفرت می‌ورزند و علیه‌ش طغیان می‌کنند. گر چه تصمیم لوئیس در لو دادن او نوعی رهایی‌سازی برای بقیه‌ی خانواده است و به همین علت تابلوی آخر امیدبخش به نظر می‌آید، اما این امید خالی از پیامدهای منفی نیست؛ اظهار درد خاندرو، احساس تقصیر خوان یا اضمحلال رابطه‌ی او با لوئیس شاید بخشی از این پیامدهاست. آلفردو مارکرینو در نقد خود به این وضعیت اشاره کرده است: «در اثر تا نتیجه‌گیری اخلاقی نیست». از این منظر، معتنم است یادآوری کلماتی که نویسنده در مقدمه‌ی خود بر اولین چاپ نان همه، و در پاسخ به نقدهایی که وی را به یک سردرگمی ایدئولوژیک احتمالی متهم می‌کنند، نوشته است: «من، از خوش اقبالی یا بد اقبالی، در برابر نوشتن یک ادبیات بچگانه، یک‌صدا و پخته‌شده مقاومت می‌کنم».

دهن‌بند تا ۲۴ اکتبر ۱۹۵۴ شش هفته بر اجرا بود، و جمعاً به شصت و چهار اجرا رسید. پس از اجرای شماره‌ی پنجاه، مراسم گرمی به افتخار آلفونسو ساستره در تأثر ملکه ویکتوریا بر پا شد. گر چه اثر به آن حد از موفقیتی که منتقدین پیش‌بینی می‌کردند نرسید، اما سالن اجرا در تمام مدت اجرا با سطح قابل قبولی از بینندگان پُر شد. علی‌رغم همه‌ی مسائل، اجرای دهن‌بند، بیش از آن که یک آغاز درخشان و لبریز از اجراها برای نویسنده‌اش باشد، درخششی بود بدون ادامه در سال‌های پسین، که علت عمده‌ی آن ممیزی بود که هم چنان بسیاری از آثارش را ممنوع کرد.

مع ذلک، و از اقبال نیک، این فرمول در مورد وی صادق نیامد که نویسنده‌ای که متواتراً اجرا نداشته باشد نمی‌تواند به عنوان یک نمایش‌نویس پیشرفت داشته باشد، و در سال‌های بعد، علی‌رغم ممیزی و وضعیت اجرای تأثر و بسیاری دیگر از مشکلاتی که نویسندگان تأثر در این کشور داشته - و دارند - نوشتار آلفونسو ساستره در شوخ طبعی، در خلق سایه‌روشن‌ها و در انسانیت شخصیت‌هایش رشد داشته است...؛ مشخصاً به دلیل استفاده از کلمات خاص خود، پیچیده‌تر شده است. گر چه ممیزی ما اسپانیایی‌ها را در طول سال‌هایی که به‌آثار او نیاز بود، از آن‌ها محروم کرد، اما دست کم، نه توانست آزادی خلاقانه‌ی نویسنده را از وی بگیرد و نه توانست جلوی چاپ آن‌ها را بگیرد که هم اکنون به سادگی در دسترس‌مان قرار دارد. اکنون نیز به مثابه گذشته، که این آثار به صحنه بروند یا خیر، بستگی دارد که جامعه‌ی نوین اسپانیا و مدیران



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فرهنگی‌اش بدانند که رأس شرایط هستند و قادر باشند آفرینندگان این آثار را ارج بنهند و مهبیای شنیدن‌شان باشند، بی آن که هیچ دهان‌بندی مانع‌شان شود، به ویژه دهان‌بندهایی از جنس اقتصادی که جانشین دهان‌بندهای ممیزی شده‌اند.

در روزگار ما، خوانشی بر پاشنه‌ی استعاره‌ی سیاسی از ذهن‌بند ممکن است قدری بعید به نظرمان آید؛ با این وجود خوانش صریح‌تری از آن، خوانش یک وضعیت واقعی از بدرفتاری (فیزیکی و، به ویژه، روانی) در فضای خانگی - قابل تعمیم به فضاهایی دیگر، بی آن که الزاماً سیاسی باشد - و دعوت به کنش برابر چنین وضعیتی هنوز برای ما جذاب است. ایده‌آل مردسالارانه‌ای که ایسائیس مطرح می‌کند و بر اساس آن زنان می‌باید «صادق، تمیز و فرمانبردار» باشند و تحقیری که دائماً بر اطرافیان‌ش اعمال می‌کند خیلی در اسپانیای امروز بعید نیست؛ غل و زنجیری که، فارق از این زمانی و این مکانی، خیلی بی‌ربط به چهل سال سیستم سیاسی ای نیست که پایه‌های همزیستی متمدنانه را فرو ریخت و اخلاقی و مرام‌هایی سرکوب‌گرانه و عصر حجری تحمیل کرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly